باسمه تعالی
فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۳۹۵۴

رده‌بندی دیویی: ۱۳۲۵ ق د ۶۱۶ ف ۸ فا ۱/۶۲

سرشناسه: فروغی، محمدحسین بن محمدمهدی ۱۲۵۸-۱۳۲۵ ق.

عنوان قراردادی: دیوان

عنوان: دیوان ذکاء الملک میرزا محمدحسینخان متخلص به فروغی

کاتب: زین العابدین ملقب به ملک الخطاطین بن میرزا شریف قزوینی تاریخ کتابت:

محل نشر: [تهران] ناشر: [بی‌نا] تاریخ نشر: ۱۳۲۵ ق.

صفحه شمار: ۲۵۸ ص. مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۲۲×۱۴ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: درة السلطنة ملکزاده کوثر تاریخ ثبت: ۱۳۲۶

یادداشتها: ۱. ناقص الطرفین. ۲. اطلاعات عنوان، کاتب و ... فهرست برگرفته از نسخه مشابه. ۳. عنوان دیگر: دیوان فروغی؛ ←

موضوع(ها): ۱. شعر فارسی - قرن ۱۴. ۲. نثر فارسی - قرن ۱۴.

شناسه(های) افزوده: الف. قزوینی، زین العابدین بن شریف، کاتب. ب. ملکزاده کوثر، درة السلطنة، واقف. ج. عنوان: دیوان فروغی. د. عنوان: دیوان نظم و نثر افصح الشعراء... ذکاء الملک متخلص به فروغی. هـ. عنوان: دیوان. و. عنوان.

فهرستنگار: حسین زاده تاریخ فهرستنگاری: مهر ۹۰

حامدی

اسم یادداشت:
دیوان نظم و نثر افصح الشعراء ... ذکاء الملک متخلص به فروغی.

۵۹۸۲
۱۸۶۱,۶
م ۹۱۰۹ ف

کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب مجموعه فارسی
مصنف ذکاء الملک میرزا محمد حسین بن فروغی
مؤلف
خطی
چاپی سنگی نستعلیق تهران
سال چاپ یا تحریر ۱۳۱۸ ق عدد اوراق ۲۵۷
جزء کتب ادبیات شماره
شماره عمومی ۱۳۱۱۷ شماره قبض ۶۰۲۷
واقف ورقا السلطنه ملکزاده کوثر تاریخ وقف ابان ۱۳۲۶
طول ۲۲ عرض ۱۴ گنجینه
۳۹۵۴ عام عمومی

حامدی

هو العزیز

مجموعهٔ نظم و نثر افصح الشعراء و المتکلمین

و اقدم البلغاء و المترسلین استاد

نقاد نیکو نهاد جناب جلالتمآب اجل عالی ذکاء الملک

متخلص بفروغی دام اقباله و فضاله

فی شهر ربیع الاول سنهٔ هزار و سیصد و هجده ۱۳۱۸ هجری

سیچان ئیل ترکی

بسمه تبارک و تعالی

ترجمهٔ حال جناب جلالتمآب اجلّ عالی میرزا محمّد حسینخان ذکاءالملک فروغی مدیر دار الترجمهٔ مبارکهٔ دولتی وغیره زید علاه بتعبیر و تحبیر کلک اعجاز سلک جناب مستطاب صدر الافاضل و فخر الاماثل شمس العلماء آقا شیخ محمّد مهدی عبد الرّب آبادی افاض الله علیه شآبیب الایادی

این شرح حال را جناب شمس العلماء هفده سال قبل برای نامهٔ دانشوران نگاشته اند

میرزا محمّد حسینخان بن آقا محمّد مهدی ارباب اصفهانی فاضلی است نحریر و عالمی منطیق و متکلّمی مفلق و منشیئی فحل و مترسّلی مرتجل و دبیری حاذق بلکه بحرٌ من الفضل او کنزٌ من الادب در فنّ تاریخ و سیرت سلف

و اخبار ممالک و معرفت جغرافی و هیئت جدید و علم قافیه و صناعت بدیع و قرض الشعر و انشاء رسایل و غیرها من الفنون و الفضایل مشار الیه در عداد عیون معاصرین بشمار می آید ولادتش در حدود یکهزار و دویست و پنجاه و پنج هجری بدار السلطنهٔ اصفهان روی داده و هم در آن خطّه برآمد و چون بسنّ تحصیل علم و کسب هنر فرا رسید کتب مبادی و مقدّمات را بر مشاهیر مشایخ معربین و ادبا نکته فهم باریک بین قرائت کرد و در سایر صناعات خوض نمود و از هر فن حظّی عظیم یافت و از هر خرمن رزقی کریم گرفت و بر جمهور اقران فایق آمد و تقدّم هر هنر را لایق گشت الّا آنکه بر اقتضاء قریحت موهوب و طبع موزون دواوین شعراء عجم و قوانین فرهنجات فرس را تتبّع آغاز نهاد و با استادان دقیقه یاب و نقّادان نکته سنج درآمیخت و توسن فکرت را در میدان معانی ریاضت همی داد و معانی متخیّله را با الوان تصاویر مکلّف همی داشت تا بر روض عاطر خاطرش نسیم نفس الرّحمن فرو وزید و فیض روح القدس مدد رسانید و از کنوز تحت العرش مقالید بدست گرفت و مالک رقاب معانی شد و مولای رقّ قوافی و قابض ناصیهٔ بلاغت و حائز قصب براعت و نافث عقد سحر و ناظم عقود درّ و ناسج منوال سلف و ناهج طراز خلف گشت فالبین له

ضروب التشبید کما الین لداود الحدید   اینک

چو فکرش بمعراج معنی خرامد   همه حور عین آورد ارمغانی
زنگی که بروی نویسند شعرش   گشاده شود چشمهٔ زندگانی

در ریعان عمر و عنفوان امر بازورقی مشحون از بضاعت تجارت خلیج فارس را بصوب هند عبره میکرد و لسان وقت از دیوان لسان الغیب این بیت انشاد مینمود که

شکر شکن شوند همه طوطیان هند   زین قند پارسی که به بنگاله میرود

اتفاق را یکبار عواصف در حرکت آمد و قواصف از جای بجنبید و تلاطم امواج کالظلل وتراکم آواذی کالجبل ربان سفینه را مضطر ساخت تا آنهمه نفایس را برای وقایت نفوس در دریا انداخت و کشتی را با هله سالماً بساحل بازگردانید پس وی فسخ عزیمت نموده از آنجا راه کرمان گرفت و بتقریبی لطیف با مبرور وکیل الملک محمد اسمعیل خان گستاخ و رایگان گشت و در حضرت او حظوتی کامل حاصل نمود و از آنوقت رشتهٔ جهانگردی و گیتی نوردی را بدراز کشانید آنچنانکه غالب ارباع و اصقاع ممالک محروسهٔ ایران را با پای رحلت و سیاحت سپرده است

ظُلَل: بضم اول ابر که سایه افکند ظُلَل جمع آن است ۱۲
آذی: موج دریا آواذی جمع آن است ۱۲
رُبّان: بروزن رمان مهتر ملاحان که معروف بناخدا است ۱۲

لا تستقر بارض او تسیر الی   اخری بشخص قریب عزمه نائی
یوم بحزوی و یوم بالعقیق و یو   م بالعذیب و یوم بالخلیصاءً
وتارةً تنتحی نجداً و آونةً   شعب العقیق و طوراً قصر تیماءً

زمانی که بنیت تحصیل و عزیمت تکمیل در عراق عرب مقیم بود و بر ضرایح منورهٔ ائمهٔ اطهار صلوات الله علیهم اجمعین طواف مینمود و در آن مشاهد مقدسه اعتکاف میداشت قطعات و قصاید در مدایح و محامد اهل بیت اطهار بسیار سرود از آنجمله در ستایش و نیایش آن هفت امام علیهم السلام هفت قصیدهٔ فریده بنظم کشیده که شایسته است در کعبهٔ اعجاز بر این سموط سبع معلقات آویخته شود و یا بر شرفات صوامع سبع شداد بقلم قدرت کتیبه گردد

هذه من علاه احدی المعالی   وعلی هذه فقس ما سواها

پیشتر پندار ما آن بود که این هنرور فرزانه از نوابغ زمانه است و کمالات وی عصامی است نه عظامی و دودهٔ او باو ارجمند شده و بلند گشته کما علت برسول الله عدنان تا آنکه یکچند از این پیش کتابی از پدر خویش بجا باز نمود اندر صفت صفحهٔ سپاهان و آثار و مآثر آن سامان بدان متانت وافی و کافی که اساتید اروبیین فن جغرافی از آن بهتر نتوانند تصنیف نمود بلکه اگر خود لسان الارض دهان باز کند و زبان دراز نماید خویشتن را از آن خوشتر نتواند توصیف کرد

نابغه: لغةً کسی است که شعر بگوید و از خانوادهٔ آن نباشد و مراد در اینجا اعم از شعر است ۱۲
مراد از لسان الارض زمین اصفهان است ...ق آنچه بعضی از مفسرین در ذیل کریمهٔ قالتا اتینا طائعین آورده اند ۱۲

لعاً لك من جواد قد اجادا   ونال الغایة القصوی وزادا

پس بیقین معلوم داشتیم که خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم همانا این نغمهٔ آن قانون است و زخمهٔ آن ارغنون نقش آن نگین است و غرهٔ آن جبین جلوهٔ آن جمال است

وعذوبت آن زلال نور آن مشکاتیست وعکس آن مرآة لمعان آن خورشیدیست
وبریق آن ناهید فلقه آن قمریست وثمرهٔ آن شجر وصریر آن قلم ومن یشابه ابه فما ظلم

ان السری اذا سری فلنفسه — وابن السری اذا سری اسراهما

مترجم موسوم ۱۲ مسموع می افتد که آن بزرگوار این زمان هم کتابی میسازد در مزایای اصفهان مترجم
بنصف جهان وتألیفی دیگر در سواد دارد محتوی بر چند فن از مهمات مسائل وامهات
فضایل از قبیل جغرافیای تمام کرهٔ ارض ودورهٔ تاریخ ربع مسکون ورؤس مباحث
معضلهٔ نجوم وتقریر عتیق وجدید هیئت عالم ومحاکمه مابین قدما قوم ومتأخرین همه
بانهایت تحقیق وتأنق وغایت تدقیق وتعمق ای بلند اختر خدایت عمر جاویدان دهاد
تا از اینگونه آثار در صفحهٔ روزگار بسیار بیادگار گذاری وکیف ما کان فروغی اصفهان
بعد ان حلب الدهر اشطره وذاق حلوه ومره بدار الخلافه طهران افتاد
وپس از تناولات امرا وتداولات کبرا بشرف عضویت مجلس خاص رئیس اجل فیلسوف الحضرة
جلالتمآب محمد حسن خان صنیع الدوله (اعتماد السلطنه) وزیر انطباعات دام اقباله
وزید اجلاله مستسعد گردید وبتعرفهٔ آن امیر نحریر از حضور همایون بندگان اعلیحضرت
اقدس شهریار ملک الملوک سلطان السلاطین ابو المظفر (ناصر الدین شاه قاجار)
خلد الله دولته مدایح غرا گذرانید وبر حسب اشارت علیهٔ ملکانه فروغی تخلص یافت

وپیشتر از خویشتن بادیب تعبیر کردی در این تاریخ که حجج هجریه باحدی وثلثمائه والف بر آمده
دوازده سال تمام وچند ماه است که سعید الجد رخی الحال وادع الیوم ناعم
البال معتکف این درگاه است انشار جراید بلاد واملاء قصاید اعیاد در ریاست ادارهٔ
عظیمهٔ انطباعات ونظم مجلس ترجمهٔ جرنالات خدمات رسمیهٔ اومیباشد واز جملهٔ مفاخر
وفضائل که در این اواخر باوائل ضمیمه ساخت آموختن واندوختن علم لغت فرانسه
بود با تدربی کامل وتبحری حافل اینک پاریسی را چنان بپارسی ترزبانی میکند که فریدی
بر آن متصور نیست ودر ادبیات وحکم مفیدهٔ فرنگ وتتبع در افکار حکمای آن اقلیم
اولی بی ثانی است ودر مراتب حسن معاشرت که از خلال کریمه است وخصال عظیمه
انبازش بسیار کم دیده شده سال سابق که موکب مسعود شاهنشاه اسلام پناه ارواحنا
فداه بسمت خراسان در حرکت آمد من واو

شریکی عنان عتیقی رهان — اکیلی خوان حلیفی صفاء

بودیم بروضهٔ قادسیه بین جبلی طوس بیمین غموس میتوانم سوگند آورد که مرا در تمامت
آن ظرف چهار ماه واندی از جانب جناب وی غباری گرندی بر خاطر ننشست ودر روزهای
رحیل که از شدت تضارب امواج افواج لشکر وتزاحم خیاله ورجاله حشم وحشر نمودار
یوم یفر المرء من اخیه بود آن مقصود صوب البلاغة والحلاوة والحجی پیوسته

با من بنقل نوادر نغز دلنمودگی کردی و آن مصداق و من یصر نفسه لینفعک محض
مردمی و کرم تیمار من بیش از خویش داشتی جزاه الله خیراً من صدیق باری آن
هنرمند دانش اندوز امروز از ظرائف عهد است و حسنات دهر و از بدایع زمان است
و مآثر عصر و در اشعه عقل و بخردی از دماثت خلق و آداب خلطت و رعایت ذمام
و علو همت و ملکه عفاف و شیمه مروت و داب دانش پروری و سجیه حکمت دوستی
و دراد وات فضل و هنروری از جودت طبع و دیباچه بلاغت و قدرت بیان و رونق سیاقت
و دخالت هر فن و شرکت هر صناعت شایسته است که بشعر حکیم شیروان تمثل بجوید و بگوید

شه طغان عقل را نایب منهم نعم الوکیل   نو عروس فضل را صاحب منهم نعم الفتی

بلی در پیکر هنروی دفع عین الکمال را یک نقص حاصل است

شهض الأنام الی کمالک فاستعذ   من شر اعینهم بعیب واحد

آنکه از شدت شرم و فرط آزرم از پیرایه حسن انشاد شعر عاطل است

ولا عیب فیهم غیر ان سیوفهم   بهن فلول من قراع الکتائب

ولید ابو عباده المشهور له بالاجاده را میگویند که هم اینچنین بوده است نقیب
الاشراف ذو الحسبین سید رضی رضی الله عنه نیز در این مضمار اقرار مینماید و میفرماید

لسانی شجاع ان مدحت و انما   لسانی ان سیم النشید جبان

مقصود بحتری شاعر معروف است ۱۲

علی الجمله در این مقام از نخب اشعار و نتف آثار آن استاد براد یک قصیده و یک غزل
اقتصار افتاد و من رای من السیف اثره فقد رای اکثره در کیفیت شکار مرغزار
قصبه کن که قبل از اینحال بده سال بحر گه در کمال عظمت و نهایت اهمیت تشکیل یافت و تواب
شهب شاهانه در آن نخجیر از تیر تقدیر سبق گرفت وی این قضیه سنیه را که براستی در پرداختن
آن فصاحت سحبان بکار برده است و بلاغت حسان بخرج آورده در طی تقادیم موقف
کریم گسیل داشت و چندان شرف ارتضاء پذیرفت که در وقت بحضور اقدس خوانده
و تحسینها رانده شد و موجب تجدید تلقب و تاکید تقرب او گردید   میگوید

شست ملک بحر گه ندیدی چکار کرد   یک گله صید را بخدنگی شکار کرد
در این شکار رجبه که غلامان شهریار   پولاد شان به پیکر الماس کار کرد
و آنرو راز برای تماشا سپهر پیر   خورشید را برابلق گردون سوار کرد
در فصل دی ز خون غزالان خدنگ شاه   آن دشت را معاینه چون لاله زار کرد
رحم آمدم بخاک چو هنگام جست و خیز   سم سمند شاه زمین را غبار کرد
و آن تیر برق شکل شهنشه در این شکار   یا للعجب چه مایه هنر آشکار کرد
بر پشت صید آمد و از سینه شد برون   بر کوه خورد و از دل خارا گذار کرد
آهو هزار گام ز ره بیش مانده بود   کانجا بدست و بازوی شه جان نثار کرد

قضیهٔ شکاریّه
تقادیم پیشکشها
ارتضاء پسندیدن

نخجیر تیر شست ملک را بسر نهاد | واندر میان جبهٔ که بسی افتخار کرد
چون دیدنسر طایر پرواز تیر شاه | از بیم جان ز خطهٔ گردون فرار کرد
با جان آهوان سیه چشم کرد تیر | کاری که تیغ ابروی خونریز یار کرد
چون این هنر بدید ز شست ملک فلک | تقدیم ناز شست شه شهریار کرد
از انجم فروزان گاه نماز شام | دامان خویش پر گهر شاهوار کرد

آنگاه این مآثر شاهانه را ادیب
ثبت صحیفهٔ شرف روزگار کرد

واین غزل شیوارا که تخلص آن بمدح امیر الأمراء العظام صهر السلطان جناب جلالتمآب امیر دوستمحمد خان معیّر الممالک مدّظلّه العالی است از جمعی ثقات اثبات شنیدم که مبرور مغفرت شعار نوّاب آقا محمد ابراهیم بدایع نگار که در نظم و نثر نابغهٔ عصر بود و دایم دهر با غزلهای ممتاز شیخ شیراز همسنگ میگرفت و هر کس آن نقّاد حاذق و صرّاف حاذق را قدّس الله نفسه و طیّب رمسه دیده و شناخته بود میداند که وی در ماوراء مقام خطابی هیچگاه برسم اغراق و تکلّف سخن نکردی و هرگز بشیوهٔ مبالغت و تصلّف بکار نبستی میگوید

تو عاشقان گویت چو نهید رو براهی | همه راگان که آید حشمی و پادشاهی
نه که افسر جلالت بود و طراز دولت | چو ببر کنی قبائی چو بسر نهی کلاهی

زسواد طرّهٔ رویت چه شود که سر برآرد | چو فروغ صبح صادق ز دل شب سیاهی
مگرت خبر نباشد که شب نیاز مندان | همه روزه چشم دارد بطلوع چون تو ماهی
بجز از دو چشم مستت که بغمزه و اشارت | کسی ندیده ام من که بهم زند سپاهی
بزنی اگر به تیرم نزنم ز شکوه حرفی | بکشی اگر بخونم نکشم ز سینه آهی
بکشد مرا فراقت که ز تو کناره کردم | نکشند بنده را بقصور گناهی
همه شب خیال وصلت بکند ز جا دلم را | بمثال تند بادی که رسد بپر کاهی
بملازمان حضرت بده آنقدر اجازت | که بفیض خاکبوسی برسند گاهگاهی
نکنند خاصگانت بطمع مرا ملامت | تو گر امید دارم که بمن کنی نگاهی
ز چه ناامید باشم که ز خیل سربلندان | چو معیّر الممالک بودم امیدگاهی
ثمر درخت معنی دل هوش و مغز دانش | چه امیر نکته سنجی چه بزرگ خیرخواهی
بجناب او چو بینی نگری بدیدهٔ دل | چه ستوده احتشامی چه خجسته دستگاهی
تو و همّت خیالش که در آن خرد نیابد | نه مجال اعتراضی نه محل اشتباهی

ز ثنای او فروغی همه راست گفته ام من
نکنم دروغ مدحی بامید مال و جاهی

شرح ذیل تکمیل مطالب فوق است که در هذه السنه هزار و سیصد

و هیجده هجری نگاشته شده

خلاصه هر سال دانشمند معظم مورد عنایات و توجهات شامله شاهنشاه سعید شهید ناصر الدین
شاه طاب ثراه گشته بتشریفات فاخره سربلند میشد تا در سنهٔ هزار و سیصد و هشت هجری
بموجب فرمان مهر لمعان مبارک بمنصب استیفا از درجه دویم نایل گردید و صورة خلاصهٔ
شرح فرمان همایون از اینقرار است

(چون صمیمی چاکر دولت ابد بنیان میرزا محمد حسینخان فروغی رئیس دار الطباعهٔ دولتی
سالها در وزارت انطباعات و دار الترجمه همایونی خدمتها کرده و زحمتها کشیده اکنون
بمقتضای رضای خاطر خورشید مظاهر خسروانه از حسن خدمتگذاری و فرط مجاهدت
و درستکاری مشار الیه در هذه السنه مسعوده بارس ئیل اورا بمنصب استیفا از درجه دویم
مفتخر و سرافراز فرمودیم تا در کمال دلگرمی و استظهار بمراسم چاکری و جان نثاری پردازد
فی شهر جمادی الثانیه سنهٔ ۱۳۰۸)

پس از آن نیز جناب معظم در طریق ترفع قدم میزد تا در سال هزار و سیصد و یازده هجری بصدور
دستخط اعلای شاهنشاه جنت جایگاه شهید نور الله مضجعه بلقب جلیل ذکاء الملکی ملقب گردید
و روزنامهٔ ایران که آئینهٔ اعمال دولت علیه میباشد آن عنایت را بعبارات ذیل منتشر ساخت
(میرزا محمد حسینخان فروغی مدیر دار الترجمهٔ همایونی و مستوفی اول دیوان اعلی که سالیان

دراز است با سرمایهٔ عقل و دانش و پیرایهٔ فضل و هنر در ادارهٔ وزارت انطباعات و دار
الترجمهٔ خاصهٔ دولتی پیوسته مشغول خدمت است نظر بشایستگی خدمات در خور ارتقای
رتبتی از طرف دولت قوی شوکت آمده بر حسب استدعای اعتماد السلطنه وزیر انطباعات
و دار الترجمهٔ خاصه و مترجم مخصوص حضور همایونی و تصویب جناب مستطاب اشرف امجد
صدر اعظم بلقب ذکاء الملک ملقب و بخطاب جلیل جنابی مخاطب و سرافراز گردید)

در ریاست و وزارت انطباعات مرحوم محمد حسنخان اعتماد السلطنه سالها نگارش تمام
روزنامه های دار الخلافه از دولتی و علمی و غیره مخصوص جناب ذکاء الملک بود و کتبی
که در ادارهٔ انطباعات تألیف میشد تا روز آخر تماماً بنگارش و ترتیب و تألیف مشار الیه
زیور استکمال مییافت یعنی مواد مطالب را رئیس و وزیر انطباعات غفر الله له میداد و تنقیح
و تکمیل و انشا ر بخامهٔ عنبرین شمامهٔ نگارندهٔ بارع ذکاء الملک اختصاص داشت

علاوه بر آن جمله که شاید زیاده از یک کرور بیت باشد خود این نویسندهٔ بیمانند برأ
و شخصه مصنفات جلیلهٔ عدیده از قبیل (تاریخ سلاطین ساسانی) و (سفر هشتاد روزهٔ
دور دنیا) و (غرایب زمین و عجایب آسمان) و امثال آن دارد و هم اکنون چندین
تألیف منیف در تحت قلم اوست که امسال فروغ بخش عالم معرفت خواهد شد انشاء الله تعالی
یکی از مآثر جلیلهٔ جناب ذکاء الملک نیز روزنامهٔ تربیت است که در سنهٔ هزار و سیصد

وچهارده هجری ابداع نموده واینک سال چهارم آنجریدهٔ فریده میباشد وبانی
شرکت طبع کتب نیز از خیالات بلند آن دولتخواه وملت پرست است که در کار خیر وسعادت
عموم مردم ایران خاصه برادران مسلمان خودداری ندارد از خدای توانا خواهیم
که زندگانی این مصنف باغیرت ومحرک سلسلهٔ آدمیت را دراز نماید تا بسی گوهرهای
شاهوار از آن معدن شرافت برون آید

پوشیده نباشد

که این کتاب را مرحوم آقا سید ولی بن آقا سید عباس کلپایگانی از صاحبان ذوق
واراد تمندان صمیمی ذکاء الملک اقدام وشروع بطبع نموده وتمام نکرده درگذشت پس ما
برای ادای حقوق آقا سید ولی ترتیب وی را بهم نزدیم که زحمت آنمرحوم هم از میان نرود

مقدمه از قول طبع کنندهٔ کتاب.

(۱۲۹۸) چهار سال قبل جلد اول کتاب ریحانة الافکار را اسکندر بیک ابکاریوس از جملهٔ فضلا
ودانشمندان بیروت بحضور باهر النور اعلیحضرت قوی شوکت شاهنشاه کارآگاه خسرو صاحبقران
اعظم السلاطین واعدل الخواقین السلطان بن السلطان بن السلطان ناصر الدین شاه
قاجار لازال ملکه مادامت الشمس شارقة فی رابعة النهار ایفاد نمود وبتوسط دستور مفخم
وزیر معظم جناب جلالتمآب اجل اکرم صنیع الدوله وزیر انطباعات صاحب مصنفات مشهوره

دام اقباله العالی بمقتدای یگانه واستاد فرزانه میرزا محمد حسین ادیب متخلص بفروغی داده شد
که از عربی بفارسی ترجمه نماید مشار الیه با مشاغل مختلفهٔ کثیره برداشت کلک وکاغذ وفرفر
فرونوشت وبلوح وقلم که گاه ترجمه جز لوح وقلم هیچ در پیش نداشت ووقعی بانیکار میگذاشت
ومع ذلک دیباچه را بدیباچه ونثر را بنثر وشعر را بشعر ترجمه کرد از بدو تا ختم مسجع و
مقفی بالفاظی چون لآلی گرانبها وبگفتهٔ افصح المتکلمین شیخ سعدی علیه الرحمه در لباسی که متکلم را
بکار آید ومترسلان را ابلاغت افزاید واز آنجاکه موضوع کتاب بصورت حکایت بود و
در معنی حکمت یاران با درایت گفتند طبع این ترجمت برای تنبه مستعدین زاید الوصف
سودمند ومتضمن خیالات بلند است لهذا عبد اقل مصمم این عمل گردید وترجمهٔ حالی از مترجم
نحریر ونگارندهٔ عدیم النظیر ایکتاب میخواست ونمیدانست کافی این مهم کیست وکجاست
چه خود بقلت بصیرت معترف است وبوصف ارادت آنجناب متصف ودر اینصورت
اگر با زبانی کلیل وبیانی علیل دون رتبت آن بزرگوار وآن محاسن اطوار ونوادر آثار
فصلی میپرداخت وشرح حالی میساخت هر آینه ارباب اغراض که هم خودرا معروف باعتراض
نموده میگفتند (بچشم وامق که هست عاشق بدیع آید جمال عذرا) وما ابرئ نفسی
وما ازکیها که هرچه نقل کنند از بشر در امکان است   اگر استاد معظم فرموده است

تا بدو ابروی تو دست نیابد کسی   پیش دو شمشیر من سینه سپر کرده ام

یا فرموده است

خویش را در دل او جا دادم   غرق در آهن و فولاد شدم

یا فرموده است

ساعتی دولت پابوس تو تا دست دهد   هست یکسان شده با خاک چو من بسیاری

یا فرموده است

بجز اینکه روز من شد ز تو آفتاب روشب   شب جمله روز گردد ز طلوع آفتابی

یا فرموده است

گر پا ننهد بخانهٔ چشم   زان است که کار دیده بیناست
داند که پذیرهٔ خرابی است   آن خانه که متصل بدریاست

یا فرموده است

پا ننهاده در چمن سیر نکرده میروی   باش که داغ لاله را تازه کنم ببوی تو

یا فرموده است

شدم از تلخی جان کندن آگاه   چو میرفت از برم آن جان شیرین

یا فرموده است

عشق تو نخواند نامهٔ عقل   دروازه نبست راه سیلاب

یا فرموده است

خاک راه تو گشتم تا گرفتم آن دامن   وه که میروم بر باد دامن از پریشانی

و چندین هزار بیت بدیع بلند دیگر که همه بر این منوال است و اتیان بنظیر آن محال و اغلب در همین سفینه مزبور و در همین کتاب مسطور و نثرها که بلآلی منثور و قلاید نحور خور ماند و مرا خوش نیاید شاید از زیادتی ارادت و کمی درایت باشد باری برای انجام این مقصود در طلب یاری می شتافتم و هرچه بیشتر میجستم کمتر مییافتم و چون با استادی مذاکره در این باب حرفی بر زبان می آوردم و طلب رائی میکردم با وقر و حلمی گرانتر از کوه که البرز را بستوه آردی میفرمود

این مهر شما بود و گر زان گذری   آن ذره که در حساب ناید مائیم

بعد در انجمنی معلوم و مبین شد که این کار از پیش بکلک و بنان گوهرافشان جناب مستطاب حجة الاماثل سند الافاضل وحید الزمان مقدم الاقران من کل حاضر و بادی آقا شیخ محمد مهدی عبدالرب آبادی (شمس العلماء) سلمه الله تعالی ساخته و پرداخته شده لهذا همان را عیناً از محل خود نقل نموده بر سر این مجموعهٔ مطبوعه افسر قرار دادم و بنا را بر آن نهادم که مختصری از قصاید و غزلیات و سایر اشعار جناب استاد بزرگوار را ضمیمهٔ این ترجمت کنم تا کتابی شود جامع و برای آنکه بدانند درجهٔ اقتدار و فضل استادی چه است و تا کجاست ترجمهٔ یکی از نامه‌های حضرت یعسوب الدین امیرالمؤمنین علی بن

عبدالرب آباد قریه من سواد الدشتابی من اعمال قزوین

ابیطالب علیه السلام را که چندی پیش نموده و نگاشته اند با اصل آن مقدمه مینگاریم .
نیز برای مفاخرت خویش رقیمه را که دو سال قبل از مشهد مقدس بفقیر مرقوم داشته اند
درج کرده آنگاه باستکتاب اصل کتاب میپردازیم و بالله التوفیق و علیه التکلان

(العبد المحتاج الی ربه المجید ولی الموسوی المتخلص بآیه)

صورت جواب جناب ولی الایتام آب صلوات الله علیه از مکتوب معویة بن ابی سفیان بروایت شریف اجل ابو الحسن محمد الرضی اعلی الله مقامه

اما بعد فقد اتانی کتابک تذکر فیه اصطفاء الله تعالی محمدا صلی الله علیه و آله
لدینه و تأییده ایاه بمن ایده من اصحابه فلقد خبأ لنا الدهر منک عجبا اذ طفقت تخبرنا
ببلاء الله عندنا و نعمته علینا فی نبینا فکنت فی ذلک کناقل التمر الی هجر او داعی مسدده
الی النضال و زعمت ان افضل الناس فی الاسلام فلان و فلان فذکرت امرا ان تم
اعتزلک کله و ان نقص لم یلحقک ثلمه و ما انت و الفاضل و المفضول و السائس و المسوس
و ما للطلقاء و ابناء الطلقاء و التمییز بین المهاجرین الاولین و ترتیب درجاتهم و تعریف طبقاتهم
هیهات لقد حن قدح لیس منها و طفق یحکم فیها من علیه الحکم لها الا تربع ایها الانسان علی
ظلعک و تعرف قصور ذرعک و تتأخر حیث اخرک القدر فما علیک غلبة المغلوب

و لا لک ظفر الظافر و انک لذهاب فی التیه رواغ عن القصد الا تری غیر مخبر لک لکن
بنعمة الله احدث ان قوما استشهدوا فی سبیل الله من المهاجرین و لکل فضل حتی اذا استشهد
شهیدنا قیل سید الشهداء و خصه رسول الله صلی الله علیه و آله بسبعین تکبیرة عند صلوته علیه
او لا تری ان قوما قطعت ایدیهم فی سبیل الله و لکل فضل حتی اذا فعل بواحدنا ما فعل بواحدهم
قیل الطیار فی الجنة و ذو الجناحین و لولا ما نهی الله عنه من تزکیة المرء نفسه لذکر ذاکر فضائل
جمة تعرفها قلوب المؤمنین و لا تمجها آذان السامعین فدع عنک من مالت به الرمیة
فانا صنائع ربنا و الناس بعد صنائع لنا لم یمنعنا قدیم عزنا و عادی طولنا علی قومک
ان خلطناکم بانفسنا فنکحنا و انکحنا فعل الاکفاء و لستم هناک و انی یکون ذلک کذلک
و منا النبی و منکم المکذب و منا اسد الله و منکم اسد الاحلاف و منا سیدا شباب
اهل الجنة و منکم صبیة النار و منا خیر نساء العالمین و منکم حمالة الحطب فی کثیر مما
لنا و علیکم فاسلامنا ما قد سمع و جاهلیتنا لا تدفع و کتاب الله یجمع لنا ما شذ عنا و هو
قوله سبحانه و اولوا الارحام بعضهم اولی ببعض فی کتاب الله و قوله تعالی ان اولی الناس
بابراهیم للذین اتبعوه و هذا النبی و الذین آمنوا و الله ولی المؤمنین فنحن مرة اولی
بالقرابة و تارة اولی بالطاعة و لما احتج المهاجرون علی الانصار یوم السقیفة برسول الله
صلی الله علیه و آله فلجوا علیهم فان یکن الفلج به فالحق لنا دونکم و ان یکن بغیره فالانصار

على دعويهم وزعمت انى لكل الخلفاء حسدت وعلى كلهم بغيت فان يكن ذلك كذلك فليس
الجناية عليك فيكون العذر اليك وتلك شكاة ظاهر عنك عارها وقلت انى كنت
اقاد كما يقاد الجمل المخشوش حتى ابايع ولعمر الله لقد اردت ان تذم فمدحت وان تفضح
فافتضحت وما على المسلم من غضاضة فى ان يكون مظلوما ما لم يكن شاكا فى دينه ولا مرتابا
بيقينه وهذه حجتى الى غيرك قصدها ولكنى اطلقت لك منها بقدر ما سنح من ذكرها ثم
ذكرت ما كان من امرى وامر عثمان فلك ان تجاب عن هذه لرحمك منه فاينا كان
اعدى له واهدى الى مقاتله امن بذل له نصرته فاستقعده واستكفه ام من استنصره
فتراخى عنه وبث المنون اليه حتى اتى قدره عليه كلا والله لقد علم الله المعوقين منكم
والقائلين لاخوانهم هلم الينا ولا يأتون البأس الا قليلا وما كنت لاعتذر من انى كنت
انقم عليه احداثا فان كان الذنب اليه ارشادى وهدايتى له فرب ملوم لا ذنب له
قد يستفيد الظنة المتنصح وما اردت الا الاصلاح ما استطعت وما توفيقى الا بالله عليه
توكلت واليه انيب وذكرت انه ليس لى ولاصحابى عندك الا السيف فلقد اضحكت بعد استعبار
متى الفيت بنو عبد المطلب عن الاعداء ناكلين وبالسيوف مخوفين فلبث قليلا يلحق
الهيجا حمل فسيطلبك من تطلب ويقرب منك ما تستبعد وانا مرقل نحوك فى جحفل من
المهاجرين والانصار والتابعين لهم باحسان شديد زحامهم ساطع قتامهم متسربلين سربال

الموت احب اللقاء اليهم لقاء ربهم قد صحبتهم ذرية بدرية وسيوف هاشمية قد عرفت
مواقع نصالها فى اخيك وخالك وجدك واهلك وما هى من الظالمين ببعيد

مضمون مکتوب مزبور با رعایت جهات چند بترجمهٔ سخنور دانشمند

جناب جلالتمآب ذکاء الملک میرزای فروغی زیدت معالیه

اما بعد نامه‌ات رسید در آن یاد کرده بودی که خدای تعالی محمد صلی الله علیه و آله را
برای دین خود برگزید و بمظاهرت و تأیید اصحاب در امور مؤید گردانید آشکار شد که روزگار
کار عجبی از تو بر ما پنهان داشت و همت بانجام آن میگماشت گفتی کردگار جهان ما را
آزموده و نعمتی از وجود سید عالمیان بما عطا فرموده این اخبار تو ما را بدان ماند
که زیره بکرمان برند و گل بگلستان آرند یا برآورده بدعوی خیزد که با آموزگار
خود ستیزد و پنداشتی که بهترین مردم در اسلام فلان و فلان باشند اگر این پندار است
راست دیگری را است ترا چه سود که مزیت آن غیر بود و در صورتی که چنین نباشد نیز ترا نقیصی
در این نباشد تو چنانکه هستی با فاضل و مفضول چه کار است و با حاکم و محکوم چه پیکار
تمیز فیما بین مهاجرین اولین و ترتیب درجات و تعریف طبقات ایشان آزاد کرده‌ها
و ابنای آنها را نرسد و نشاید و صدائی چنین هیچ گوشی را درست نیاید آنرا که دیده

خاموشی است و یاد او فراموشی بچه رو سخن سراید و دعوی بیجا نماید فی الحقیقه حکم نمود کسی
که حکم بر او بود ای شکسته پا انسان از چه بجای خود ننشینی و کوتاه دستی خود نبینی
تقدیرت چون بعقب انداخت باید با تأخیر بساخت فلان مغلوب گشت ترا چه ضرر
بهمان غالب شد از آنت چه ثمر شک نیست که در تیه نادانی حیران و سرگردانی
از مقصد دور و محروم و مهجور اگر دانی و فهم آن توانی در مقام شکر نعمای الهی
نه در جواب آن گفتار واهی گویم و براه حقیقت پویم جمعی از مهاجرین و انصار
در راه خدا شهید شدند و جمله را برتری حاصل است امّا چون یکی از ما بدرجهٔ
شهادت فایز آمد او را رسول خدا سید الشهدا نامید و در نماز او که با نماز یک
شهید انباز شد شمارهٔ تکبیرات سبعین کشید ندانی که دستها در این راه از بدن جدا شده
و هیچیک از فضلی تهی نمانده لیکن این قضیه چون بر یکی از ما رفت جعفر طیّار شد و در غرفات
بهشت سیّار در آنجا دو بالش دادند و ذو الجناحینش لقب نهادند اگر خدا منع خودستائی
نفرموده بود از فضائل بسیار با تو سخن میسرودم فضایل ظاهره و فواضل باهره که
قلوب مؤمنین دریافت نموده و گوشهای نیوشنده بسمع قبول شنوده تو نیز آنرا که دنیا
بخود کشید بر کنار نه و بدانچه گویم گوش ده ما صنایع پروردگاریم و مردم صنایع ما
و با این عزّ و علا از جود عادی و قدیمی و کرم دائمی و صمیمی با شما درآمیختیم و طرح مخالطت

آنرا که دنیا بخود کشید بقول ابن ابی الحدید عثمان است
١١

ریختیم

ریختیم دختران شما را در حبالهٔ نکاح درآوردیم و هرگونه مزاوجت کردیم مثل آنکه جمعی
همسریم و از یک زمره و معشر و حال آنکه شما را آن رتبه نیست بلی کی چنین بوده است
و کیست که آنرا مدّعی است نبی از ماست و مکذب از شما اسد الله ما راست و اسد الاحلاف
شما را سیّدا شباب اهل الجنة عقد ما را واسطه اند و صبیة النار سلک شما را رابطه
خیر النساء آسمان ما را زهرهٔ زهراست و حمالة الحطب برآوردهٔ زمین شماست و ما و شما را از این
مناقب و مثالب بسیار است و محامد و مساوی بیشمار چنانکه در اسلام اعلام ما رفعتی بکمال است
در جاهلیت اشخاص ما را همان جاه و جلال است آنچه را بظاهر از ما دور بینند کتاب الله
بما نزدیک نموده و حضرت باری عزّ اسمه فرموده و اولوا الارحام بعضهم اولی ببعض
و گوید ان اولی الناس بابرهیم للذین اتّبعوه و هذا النبی و الذین آمنوا و الله ولی المؤمنین
پس اولویت ما باری بقرابت است و بار دیگر بطاعت چون مهاجرین در سقیفه برای
انصار بشایستگی خود برهان اقامت نمودند و ابواب محاجّه گشودند دلیل آنها نزدیکی
برسول الله صلّی الله علیه و آله بود و بدین بیّنه غالب آمدند اگر بدآنحضرت غلبه امری
پا برجاست بیشک حق با ماست و اگر نیست دعوی انصار بحال خود باقی است دیگر بزعم
تو من بر خلفا حسد بردم و بر هر یک طغیان کردم فرضاً چنین است ترا چه دخلی در این است
اگر رنجشی است دیگران راست (تقصیر بکار غیر اگر رفت عذر از تو چرا بباید م خواست)

نیز گفتی

نیز گفتی مرا چون شتری با زمام برای گرفتن بیعت بردند و بدست مذلت سپردند بخدا
قسم قصد ذم نمودی مدح کردی مرا بی آبرو خواستی خود رسوا شدی مسلم که اهل
یقین است و غیر مردد در دین عیبی بر او نیست که مظلوم باشد و از حق و مقام معلوم
خود محروم گردد و در حقیقت روی این کلمات بسوی تو نیست چون ذکری رفته بود
حرفی گفته آمد اما آنچه از معاملت من با عثمان گفتی ترا در جواب آن حقی است و جای
دقتی نیست چه او را با تو خویشی است و تو را در این مطالبت بر سایرین پیشی بیا تا بدانیم
که ما کدام با وی بیشتر دشمنی کردیم و او را بوادی بوار آوردیم آیا آنکه یاری او برخاست
و خود او را نشانید و از این راه بگردانید یا کسی که از او کمک طلبید و او تعلل کرد
تا دست اجل رشته املش مقطوع ساخت و در غرقاب هلاکش انداخت و خدا داند
مانع یاری که بود و او را که هواداری نمود و مع ذلک منکر نیستم که عیب او گفتم و گفتنیها
نهفتم اگر گناه است که او را آگاه کرده ام و راه از چاه باز نموده مثل معروف است
و بی کم و کاست که بسا بیگناهان بار ملامت کشیده اند و طعم مرارت چشیده نصیحتگو
فراوان متهم گشت و من در کار عثمان جز خوبی نخواستم و بقدر استطاعت باصلاح
برخاستم و همواره از خدا توفیق جویم و براه توکل پویم نیز گفتی با من و اصحاب من
ترا کاری جز شمشیر نیست و از آن گزیر نخواهد بود پس از آنکه خواستی بگریانی خنده

آوردی و طرفه حکایتی کردی که بنی عبد المطلب و از دشمن نتافتند و از جنگ براه
دیگر نشتافتند از تیغ نترسیدند و بر خویش نلرزیدند دم ز نبرد میزنی باش دمی
که آمدم آنکه را خواستی ترا بزودی خواهد و آنچه را دور دانستی عنقریب نزدیک شود
آماده کار شو و مستعد پیکار که من نیز نهضت نمایم و بجانب تو آیم با سپاهی کینه خواه
و لشکری جرار از مهاجرین و انصار و جیشی جنگجو از تابعین اخیار همه پیلان شیر افکن
همه چون سیل خانه کن همه را جامه مرگ در بر و هوای لقای دوست در سر جانباز و دشمن
گداز عاشق راه آخرت طالب رضوان و مغفرت زاده آزادگان بدر با ایشان یار
و شمشیرهای هاشمی در کار که ضرب و نیرو و زور بازوی ایشان را برادرت و خالت دیده و حلاوت
آن بذائقه جد و کسانت رسیده و ظالم را از این مظالم دوری نیست و خسران ستمکاران ضروری است

توضیح

سید الشهدا مقصود حمزه رضی الله عنه است مکذب مراد ابو سفیان بن حرب است
اسد الله حمزه رضی الله عنه است اسد الاحلاف عتبة بن ربیعه بن عبد شمس است
صبیة النار کودکان عقبة بن ابی معیط میباشند از بنی عبد شمس که چون در واقعه بدر
حضرت رسول صلی الله علیه و آله عقبه را اسیرا بقتل میرسانید گفت کودکانم را که
کفالت خواهد کرد حضرت فرمودند آتش حمالة الحطب ام جمیل دختر حرب بن امیه است

که زن ابی لهب بود برادر معاویه حنظلة بن ابی سفیان است خال معاویه ولید بن عتبة بن ربیعه است جد معاویه که پدر هند زن ابی سفیان باشد عتبة بن ربیعة بن عبد شمس است

صورت رقیمه که از مشهد مقدس بفقیر رسید

ولی مرقوم فرموده اند

حبیب لبیب من روز یازدهم شوّال است و ساغر توفیق بلطف خدای متعال از رحیق سعادت مالامال غرّهٔ این ماه عید روزه داران بود و جشن پرهیزکاران ماکه همه روزه را نپیمودیم و در روزه نبودیم غبنی حاصل نمودیم رفع آن تغابن را امروز که خوشتر از صبح عید و روز نوروز است روزی شد با دماغ تر و خلق معطّر وارد ارض اقدس و مشهد مقدس گردیدیم و در آن آستان که بوسه گاه ملایک هفت آسمان است دیدیم چهره بخاک سودیم و بیش از انجم و افلاک اظهار علوّ شان نمودیم خاک چه افلاک کجاست ملکوت است و لاهوت عظمت است و جبروت با قدسیان در یک انجمن نشینیم و با مجرّد و مفارق گرم سخن حالی داریم که در مقال نیاید (چون دید بود سخن نشاید) فرشتگان رحمت را بچشم دل بینیم که پروانهٔ اذن دخول میدهند و دست تفقّد بر سر زایرین مینهند آن خلدها بسلام آتشین میگویند و غبار چهرهٔ واردین با آب

کوثر میشویند روضه همانا بهشت برین است و رواق آن بعینه اعلی علیّین غرفات است یا غرفات حدایق است یا حقایق درهای خلد باز و بهشتیان در اهتزاز بملاحظهٔ نقش و نگار در و دیوار و مشاهدهٔ غرایب آثار عالی است بالای جنّات و انهار و ریاحین و ازهار و فواکه و اثمار شنیده بودم میوهٔ بهشت سیری ندارد و فردوس نعیم ملالت نیارد حمد خدا را که دیدم در آنچه شنیدم و بمقصود اصلی رسیدم

منت از بخت مساعد که پس از راه دراز — بر در کعبهٔ جان بست دلم عقد نماز
آنچنان کعبه که هر کس بصفا دید در آن — منّت از خار مغیلان کشد و راه دراز

مختصر چون قبّهٔ سلطان طوس را دیدم که بر چرخ آبنوس همی نازد و لمعان آن و فروغ ستارگان را چون اشک حسرت از دیدهٔ آسمان همی اندازد روی گنهکار را بدان کریاس عرش اساس مالیدم و با اشکی گرم و آهی سرد نالیدم برقی جست و یقینم که خرمن عصیان بسوخت و چهرهٔ کاهی باز برافروخت آنوقت با دلی چون دامن ولی پاک و سینهٔ دلی چاک از همهٔ دوستان یاد کردم و یک یک را بخاطر آوردم و شما خود میدانید که سر دسته بوده اید و السابقون السابقون را فهم نموده گفتم خدایا بحرمت این معصوم مسموم و امام مظلوم ایمانش نگاهدار و راه معرفتش را از چاه غفلت برآر بر عرفان و شناسائیش بیفزا و آنراهی که فی الحقیقه

راست است اورا بنما توفیق زفتنش نیز کرامت فرما از عجب و غرورش دور کن
و در دار این با نیکانش محشور خشم و شهوت را بر دلش غالب مساز و جانش را با آتش
حرمان مگداز پس از رفع حجاب و فتح ابواب و فهم دقایق و درک حقایق وسعت و نعیمش
ده و بار منت دونان بر گردنش منه اولادش محفوظ و اخلاقش محظوظ و علاوه
بر این موائد و عوائد یکی ورزش بدین ساحت خلد نزهت رسان و این طعم اورا
چشان تا ببیند و بداند و کند آنچه تواند ضریح منور حضرت رضا علیه آلاف التحیه
و الثنا را در بر گیرد و قلبش واردات روضهٔ مقدسه را پذیرد (فشاند سر و دست بر کائنات)
در اینجا جناب مستطاب کهف الانامی آقای بزرگوار آقا میرزا عبد المجید مجتهد
اصفهانی سلمه الله تعالی رسیدند و از شما پرسیدند ایشان را سرورش رحمت
و علامت استجابت دعا دانستم و ختم کردم تا کی باز فرصت نگارش نمایم

از حال علی بن فروغی و سایرین مرا
آگاه سازید والسلام خیر ختام

هو الله سبحانه

ترجمهٔ کتاب ریحانة الافکار
در اخبار ملک شهریار نگارش
جناب جلالتمآب اجلّ عالی
ذکاء الملک دام اقباله

سنه ۱۳۰۲

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش خداوندی را عزّ اسمه که پیکر انسان را بزیور حکمت و بیان آراسته
بر سایر انواع حیوانات مزیّت و برتری داد و در وجود نابود او قوّهٔ نطق و گویائی
بودیعت نهاد آن از جملهٔ کاینات او را گوهر گرانبهای خرد مخصوص نمود و باین
پیرایهٔ خاص منصوص تا اکتساب علوم و فنون تواند و وقایع اخبار ادوار و قرون
داند از سوانح گذشتگان او را عبرت حاصل شود و در مجاری امور خود ببصیرت
نایل گردد سپاس نعمای وافره و آلای متکاثرهٔ او را که عامّ است و شامل
خواص و عوام امّا بعد از آنجا که حکایات و روایات متعلّقه بسلاطین و سرگذشت
زندگانی بزرگان روی زمین و اطّلاع از صادرات اعمال و واردات احوال آنها
اسباب مشغولی خاطر و وسعت خیال و پخته شدن خامان و تکمیل درایت و عقل
ناتمامان است از فهم هر قضیّه عبرت گیرند و از مطالعهٔ هر واقعه پند پذیرند
و طباع بقصّه های شیرین مایل و خواندن داستانهای رنگین زنگ هموم را

از آئینه دلها زایل مینماید نگارنده دامن همت بر کمر زد و بر خود مخمّر نمود که
کتابی در شرح حال و حقایق احوال شهریار بن ساسان پادشاه ممالک و بلاد اصفهان
و خراسان که از ملوک کامکار و سلاطین نامدار است انشا نماید و آنچه مابین او و خاتون
معظّم بدر الظلام دختر تبّع سلطان یمن گذشته ثبت این صحیفه نموده اوراق کتاب را
بنوادر و بدایع آن حکایت که سرمایهٔ عبرت و درایت است بیاراید و چون شهریار بن
ساسان پادشاهی با عزم و سلطانی صاحب اصالت رای و حزم بوده در شجاعت
و دلیری بی‌نظیر مملکت‌ستان و کشورگیر مرد میدان و سرآمد اقران مبارزان جهان
در پیش صولتش سپر انداخته و سواران بهینهٔ حرب در نبردش جان و سر باخته اکابر
او را منقاد گردیده و سرکشان خود را در ظلّ تبعیتش کشیده سرگذشت روزگار
او که جامع هرگونه اخبار و آئینهٔ بصیرت و اعتبار است اگر مهموم خواند مسرور گردد
و هم او متبدّل بسرور شود زمانی مواعظ و حکم او را مشغول سازد و اوانی حکایات
دول و ممالک او را از وادی ملالت و کسالت بنادی مسرّت و شادی اندازد
از سبک رتق و فتق امور هوشی بسزا تحصیل کند و وضع صلح و جنگ ملل و ملوک
مایهٔ دانش و بینش او را تعدیل و تکمیل نماید و نظر بر همین مقاصد و فواید و در
همین منافع و موایداست که اکابر شعرا و اماجد ادبا این داستان را که شامل

تجارب باستان است مدح و ثنا نموده و بلطف عبارت و حسن استعارت ستوده
علمای دانشمند پس از امعان نظر بفضل آن اقرار و اعتراف کرده و صاحبان
تصانیف جلیله و مؤلفات مشهوره بمزیت و برتری آن انصاف داده عموم عقلا را
مقبول افتاده و صاحب‌نظران دل بمطالعهٔ آن نهاده منکر این نگارش نیست مگر
آنکس که از روی غرض در آن بیند و بدست حسد بجای لاله از این روضه خار
اعتراض چیند و بنابراینکه آفتاب کمال از مطالع آن طالع و انوار دقایق و اسرار
از مشارق آن شارق گردیده درخور هدیهٔ آستان ملوک بزرگوار و تقدیم حضور پادشاهان
نامدار شده آنرا ریحانة الافکار فی اخبار الملک شهریار نامیده انفاذ دربار معدلت
آثار و عتبهٔ علیهٔ شاهنشاه تاجدار و وارث تاج کیان و مالک تخت انوشیروان
سلطان عادل و خاقان باذل موجد الجود و الاحسان کهف الامان ملجأ الضعفا
منجأ العلما فرخنده نسل کریم الاصل پادشاه معظم و سلاطین عجم ناصرالدین شاه
ادامه الله تعالی و ابقاه مینماید امید که بحسن قبول مقرون و مقبول ملازمان
آستان حضرت همایون گردد

پس از تحریر دیباچه گوید در قدیم الایام و سوالف شهور و اعوام در شهر اصفهان
پادشاهی عظیم الشان بود صاحب عساکر و خدم زیاد و مالک ممالک و بلاد

از اجداد کسرای انوشیروان و نام نامی و ساسان فصیح و خوش بیان در خور
میدان و ایوان شیوهٔ او عدل و انصاف منکر هرگونه ظلم و اعتساف با طبقات
رعایا و امم از روی فضل و کرم رفتار میکرد و سجایای کریمانه خود را در هر محل
اظهار مینمود جمیع صفات حمیده را دارا و از اخلاق ناپسند بکلی عری و
معرا بنابراین ممدوح خاص و عام بود و مهر و محبت او در دلها مستدام می افزود
و از محاسن او یکی آنکه وزیری خبیر داشت دانشمند و صاحب تدبیر معروف
و موسوم بار دشیر صاحب فواضل و فضایل با حسن انصاف و لطف شمایل
در عواقب امور بینا و تدارک حوادث و سوانح را قادر و توانا آزموده کار دیده
و در امتداد زمان سرد و گرم روزگار چشیده با خیال هر صنفی همراه و از افساد
اهل فساد بخوبی آگاه در اداره کردن کارها مهارت داشت و دائما همت بر
اصلاح مفاسد میگماشت لهذا پادشاه را براو اعتمادی کامل بود و هر لحظه
بر مقام و مرتبتش میافزود چنانکه مقدم وزرا و سر حلقهٔ امرا گردیده قاطبهٔ رجال
دولت و وکلای حضرت بالطوع و الرغبه زیردستی او را اختیار کرده و سروی
او را سرمایهٔ اعتبار دانسته و از جملهٔ بزرگان دربار که در آن عهد بوصف شوکت
و اقتدار سمت اشتهار و برتری داشتند سه نفر سرکرده و سپردار بودند که

هر مشکلی را آسان می پنداشتند و از خطرهای عظیم مطلقا هراسی نداشتند یکی امیر بازان بن شهروان که سالار عساکر و سواران بود دیگری امیر کامجار بن نامحسن رئیس مرزبانان و عیاران آن سرزمین سیمی امیر بهرام بن نوبخت پهلوان و نگاهبان پای تخت و ملک ساسان را با وجود خواتین بسیار و کنیزکان بیشمار فرزندی نبود جز یک پسر کوچک موسوم بشهریار که جمال صورت او را کمال معنی انباز و پاکی ذات او با حسن صفات دمساز چابک و شیرین ملایم و دلنشین مانند یوسف بن یعقوب مبرا از جمیع عیوب چشمها در رخسار او خیره و با فروغ عارضش چشمه خورشید تیره چنانکه در وصف او گفته اند

قمر تکامل بالمحاسن والبها	فالشمس تشرق من شقایق خده
ملک الجمال باسره فکانما	حسن البریة کلها من عنده
بهی تمام ماند که ز طلعت منیرش	همه روزه سر برآرد خور مشرق از شتابی
شده کشور نکویی بوجود او مسلم	ز زلال اوست هر جا که شود پدید آبی

شهریار را سیرتی عجیب بود و سرگذشت زندگانی او خوش آیند و غریب در مهد حسن و جمال پرورده و طالع سعد با میامن اقبال بدو روی آورده بوفق مرام و مقصود نشو و نما کرده بلکه مرام و مقصود عهد و زمان او را بنده و برده همینکه سنین عمر

او بده سال رسید و چون سرو جوان در بوستان جلال سر کشید پدر او ساسان ادیبی نکته دان را بآموزگاری او مأمور و در تادیب و تهذیب او جدی موفور بنمود دانشمند را گفت در تعلیم این فرزند دلبند سعی و کوشش خود را دریغ مدار و شرط استادی بجای آر تا این باغ باثمر شود و این شاخ بارور گردد ادیب امتثال فرمان نمود و هر لحظه بر جهد و اهتمام خویش میافزود تا آن هلال ماهی تمام شد و یگانه ایام در فنون معارف و فضایل مقدم اشباه و امثال گردید و از گلستان دقایق گلهای حقایق چید عالم و فیلسوف و باوصاف ارباب علم و حکمت موصوف با علما مناظره میکرد و با حکما بساط محاوره میگسترد طبعش بمطالعه تواریخ عرب و عجم راغب و اخبار و سیر طوایف و امم را بجان طالب پس از چندگاه ساسان فرزند خود را در میزان اختبار و امتحان سنجیده و دارای مقام منیع فضل و کمال دید مهری که بر او داشت بیشتر شد و علاقه محبتش زیاده از پیشتر زیرا که ولیعهد و جانشین او بود و جایگاه بلند خود را بالمآل بدو تفویض مینمود و دانست که اگر زمانه یار و قضای ایزدی او را ممد کار آید هر آینه صیت این جوان در اقطار جهان منتشر گردد و چون آفتاب در بحر و بر فایض و مشتهر شود لهذا او را بمزید توجه خود اختصاص و مزیتی خاص داد و برای آنکه نقصی در وجود او نباشد فنون و علوم او را آداب و

رسوم سواری و حرب و طعن و ضرب تکمیل کرد و جملات او را بدرجات تفصیل و تفضیل بنیاد
شهریار در اسب تاختن و مرد انداختن و گوی بازی و رزم سازی بر دلیران نامدار
و شیران کارزار فایق آمد سباع را بکمند زبردستی صید میکرد و وحوش را در بند
جلادت قید مینمود در بیست سالگی رشد او بکمال رسید و اختر فیروزش از اوج اقبال
تابید در رزم و بزم عزم و حزم او ظاهر و فروغ دولت از ناصیه جلالتش باهر
امیرزادگان عصر و اولاد اعیان ملازمت حضرتش را غنیمت شمردند و ابنای رجال
عظام غاشیه شوکت و احتشامش را بدوش امتنان بردند روز و شب از خدمت او
تغافل نمینمودند و صبح و شام فرق افتخار خود را بعتبه او میسودند و بر شئون و مدارج
اعتبار خود میافزودند و شهریار مادری داشت عفیفه و عاقله کریمه و فاضله صاحب
رای زرین و فکر متین مسماة بشیرین بدیع الجمال و حمید الخصال که در عفاف و کمال
ضرب المثل و از جمیع مخدرات آن زمان اعقل و اکمل بود

ذکر وصایا و نصایح ساسان بشهریار و امثال و حکمی که در این مورد این پادشاه اظهار نموده است

چون ساسان پادشاه ذی جاه عجم در آن زمان ملکی معظم و بر سایر سلاطین جهان
مقدم بود آوازه عظمتش باقطار عالم رسیده و فرمان لازم الاذعانش خط بطلان
بر احکام حکمرانان امم کشیده بسیاری از ممالک او را مسلم و در اطراف و نواحی بناهای
عالی محکم نموده در هر ساحتی که مرکب عزیمت تاخته و لوای استیلا افراخته بلاد
و قلاع معروفه و حصون و بقاع مشهوره ساخته مهابتش در دل مالک و مملوک و خواقین
ملوک جا گرفته بدینمنوال تمام عمر بفتح ممالک اشتغال داشت تا ضعف پیری
بر او غالب آمد و اعتزال را بالطبع راغب و طالب گردید سستی و فتور در خود دید
و دانست که برید کوچ و ارتحال بزودی خواهد رسید وزرای کبار و رجال با کفایت
و استبصار دولت را احضار کرد پسر خود شهریار را در پیش خود خواند و بر کرسی
عزت و احترام نشاند و در محضر وزرا و اعیان او را مخاطب باین خطابه و بیان فرمود
گفت گرامی پسرم و پاره جگرم بدان که مآل و آخر کار عالم فنا و زوال است
و عاقبت امر هر قبیله رحلت و انتقال و هر کس که چندی در این سرای زیست چاره
او را از بار بستن نیست اینک آفتاب حیات من نزدیک بغروب است و دوران
زندگانی مرا نوبت مشقت و کروب از خوان جهان بقدر اشتها خورده ام و تمتعی
که باید باندازه کفایت برده این مجلس آراستم و ترا بدینجا برای آن خواستم که

در پیش چشم امنای دولت گوش نصیحت و وصیت من دهی و اوامر مرا که ناشی از تجارب
سلف و نتایج گرامی فرزند خلفست مدة العمر کردن نهی زیرا که ولایت عهد و جانشینی
من تراست و حوزه سلطنت و حکمرانی جائیست که هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
شهریار شرایط تعظیم پدر بزرگوار را مرعی داشته عرض کرد هر چه بر زبان بلاغت بیان
پادشاهی گذرد سرمشق دانش است و عنوان صحیفه بینش و این بنده در قبول آن
قرین شرافت و امتنان و از این معنی غافل نیستم که اتباع حکم جهانمطاع سرمایه سعادت
و نیکبختی جاودانیست و دستور العمل کلیات امور زندگانی مامول آنکه مواعظ حسنه
ساسانی را چون تشریف شریف سلطانی وسیله افتخار و کلید خزاین خیرات و اختیار
خود شمارد و تا زنده باشد آن جواهر قیمتی را در گنجینه خاطر خود مخزون دارد پس
ساسان گفت ای فرزند ارجمند چون بتخت شاهی نشینی و بلاد و عباد را در ربقه
تبعیت و طاعت خود بینی مبادا از حال رعیت غفلت کنی یا از قواعد کسری تجاوز
نمائی از قوانین ملوک که مبتنی بر حسن سلوک است در گذری و راه مخالفت آن احکام
مقدسه را سپری همیشه آن کن که رضای خدا در آن باشد و راهی که عقل
آنرا امضا نماید میان بزرگ و کوچک تفاوت مگذار و هر دو را یکسان مشمول
عدل و انصاف خویش دار زنهار که در بر روی متظلمین نبندی و ظلم هیچ ظالمی را بر هیچ

مظلومی نپسندی کارها را بکاردانان دهی و مقالید امور را در کف اهل کفایت
نهی مناصب را مخصوص اهل لیاقت داری و ادارات را بمدیران عالم عاقل
سپاری ارباب تعدی را بحکمرانی ایالات و ولایات نگماری و اینمطلب را زیاده
از حد مهم شماری فرزندا کارگذاران دولت و نزدیکان حضرت سلطنت باید
بفنون فضایل آراسته باشند و از هر گونه عیب و نقصی پیراسته با امانت و درستکاری
موصوف و بدیانت و بردباری معروف تا قویا بر ضعفا ترجیح ندهند و بار اعتبار
بر دوش فقرا ننهند تا سایر مامورین از آنها حساب برده از در پیروی درآیند
و در اعمال خود اقتدا بایشان نمایند و همیشه مقربین درگاه پادشاه که مرجع و مدار
امورند و مامور حفظ و حراست ثغور و دارای زمام مهام مصالح جمهور هر چه
کنند مقتداست و دیگران را بدان اقتفا پس اگر این طبقه نیکوکار باشند و
در رفتار خود مستقیم الاطوار احوال رعیت رو باستقامت گذارد و درخت
بخت سلطنت ثمر شوکت و استدامت آرد امنیت و عدالت عالمگیر گردد
و وسعت و رفاهیت شامل برنا و پیر شود گرگ و میش با هم در یکمرتع چرا کنند
و گنجشک و شاهین در یک آشیانه ماوا نمایند و اگر کار نه چنین باشد و برخلاف
این یعنی امنای دربار و معتمدان کارگذار از راه راست انحراف جویند و

در طریق جور و اعتساف پویند نه منافع خلق را منظور دارند و نه مقتضیات حق را
لازم الرعایه و فرض شمارند نه اعتنائی بنفع رعیت و نه اهتمامی در آبادی
مملکت اوقات خود را مصروف لهو و لعب سازند و عیش و طرب را بر عقل و آداب
مقدم دانند گاه ارتکاب کبایر بی پروای وقت اجتناب از صغایر دون همت
دستپرای بقول نمام و ساعی گوش دهند و دل بر غلبه و طغیان دشمن نهند
در آن صورت هیچ شک نیست که کارها مختل شود و صلاح بفساد مبدل گردد آبادی
بلاد رو بخرابی گذارد و جمعیت عباد راه پریشانی سپارد جور و ظلم عام و خواص
مقهور عوام نادان بتقدیم رشوتی مسلط بر دانا علم درمانده و جهل توانا گولی مدبر
و جهولی مستشار و امیر متغرضی رئیس دیوان و منغضی امین رازهای نهان و سایر
مباشرین و عمال اطراف نیز باوصاف مذکوره اتصاف یابند و بخرابی اکناف
شتابند طول نکشد که سلطنت عجم رو بتنزل گذارد و هر یک از ملوک امم و حدود
آنرا کالعدم انگارد زیرا که شوکت و صولت و شکوه و حشمت دولت بکثرت
سپاهی و لشکر و وسعت ممالک و کشور نیست بلکه بکفایت وزارت و اصابت
تدبیر و حسن ادارت و مقدم بر این جمله عدالت سلاطین و نیکی رفتار و سلوک
خواقین میباشد فرزند امباد اکسی را منصب وزارت دهی یا نام مدبری

و شمشیری بر سر شخصی نهی مگر بعد از تجربه و امتحان اگر چه خان بن خان یا فرزند بزرگترین
مردی از اعیان باشد و اگر باین گفته کار کنی کار سلطنت و دولت بالا گیرد و هر لحظه
قوام و رواج پذیرد رعایای تو بیش از پیش شاد و ممالک تو زیاده بر سابق آباد
خیر دو جهان دریابی و همواره در بستر امنیت و بخیالی خوابی فرزند ابدنیا و لذات
آن مغرور مشو و فریفته مسرات آن مقهور مباش که دنیا غدار است و عطیات
آن مستعار هرگز بیک قرار نماند و هر چه دهد باز ستاند بر اقبال آن تکیه نباید
و این مکار محتال اعتماد را نشاید تواریخ ملوک و سلاطین خوانده و قصص انبیا
و مرسلین دانسته و از آن جمله درک این مطلب توانی کرد که تجملات صوری
در معنی چون لمعان سراب و وجود حباب مبنای آن بر فریب و غرور است و
از حقیقت و دوام دور و بزرگان بمقتضب خیال این در سفته و چه نیکو گفته اند

النفس تبکی علی الدنیا و قد علمت — ان السلامة فیها ترک ما فیها
لا دار للمرء بعد الموت یسکنها — الا التی کان قبل الموت بانیها
این الملوک التی کانت مسلطة — فقد سقاها بکوس الموت ساقیها
اموالنا لذوی المیراث نجمعها — و دورنا لخراب العمر نبنیها
برای مال دنیا گریه کردی — وگر دانی سلامت ترک دنیاست

پس از مردن اگر خواهی سرائی — بساز اکنون که اسبابش مهیاست
ملوک مملکت گیر جهان کو — گذشتند و از ایشان هیچ برجاست
برای وارثان ما مال اندوز — سرا سازیم و آن ویرانی ماست

فرزند سعادت انسان در این دنیا و وصول آن بمراتب اعلی بفصاحت و مهارت و کثرت سعی در کسب و تجارت نیست بزرگی ذاتی و کرامت فطری و کثرت کمال مایهٔ حصول شوکت و جلال نخواهد شد بلکه درک مقامات عالیه ببخت مساعد و اقبال است و بخت و اقبال از مواهب و عطایای حضرت قادر متعال هر کرا خواست ایزدی باین بخشش اختصاص داد و این تاج عنایت بر فرق او نهاد و ابواب خیر بروی او گشود و اسباب جلالت و جاه برای او فراهم نمود و علت این عطیت بر صاحبان عقول مجهول است و بر ارباب علوم غیر معلوم هوش فلاسفه در اینجا علیل است و فهم حکما کلیل نه تقوی و پرهیزکاری را باین کار ربطی است و نه شقاوت و بدکاری را در این عالم دخلی چه بسیار از فصحا که گوی بلاغت از میدان برده ولی از حوادث و جور زمان افسرده ای بسا عالم دانشمند که در حل مشکلات و کشف مسائل و درک مبهمات و اقامهٔ دلایل فرید دهر و وحید عصر بوده مع ذلک تمام عمر را بسختی و فاقه بسر نموده پیوسته ببلای فقر مبتلا و گرفتار محنت و ابتلا نه

مسکن و مأوائی که در آن قرار گیرد نه مونس و همدمی که بدان استظهار جوید غالبا مردمان ستمکار مشقت و عناد دچارند و دلیران زور آزما در کمند بلا گرفتار ادبای ماهر که در السنه و علوم مقامی معلوم داشته و همت بر احیا و تجدید رسوم گماشته از نعمت و وسعت محروم و از شدت حرمان مهموم از ساحت تنعم رانده و در زیر بار عیال درمانده چشم از یار و دیار پوشیده و ترک اهل و وطن گفته مجبور برنج سفر و تحمل خطر شده کربت غربت دیده و برای کسب مال و معاش بهر ساحت دویده از این شهر بآن بلد و از این کوه بآن دشت در طوف و گشت با وجود این بری نخورده و سودی نبرده جز تعب بسیار و اندوه بیشمار و تضییع وقت و اتلاف عمر و تصادف با محن و شماتت دشمن و آخر الامر دست آنها از همه جا کوتاه و با یأس و ناامیدی همراه گشته در گوشهٔ عزلت و زاویهٔ ذلت جای گرفته و از همه جا پای کشیده نه کسی را بشخص ایشان اعتنائی و نه احدی را بقول آنها اعتمادی هر چه گویند اگرچه لطایف ادب و نوادر حکم باشد استهزا نموده بدان خندند و گوش از آن گفتار متین و اقوال دلپسند بندند و گویند فلان ابلهی است دیوانه با سخنان لغو و افسانهٔ خود از آنچه گوید بیخبر است و هذیانات او خالی از فایده و ثمر و اگر در میان خلق یکی را بینی که بنیروی جهد و اجتهاد و سعی و کوشش زیاد

بجائی رسید و روز خوش در این روزگار دید باز آن حسن جمال و کمال را
از مساعدت طالع و اقبال دان زیرا که گاه با جدّ و کدّ دامن دولت بدست
آید و زمانی بآسودگی و راحت صید سعادت بشست افتد پس باید دانست
که چون خواست خدا باشد و تایید مشیّت و قضا حسن جمال و لطف مقال سودمند
شود و فضل و هنر پسندیده و خوش آیند گردد مراد حاصل و شخص مقصود خود
نایل آید منظر بی‌نظیر یوسف جلوه کند و تعبیر خواب فرعون مفید افتد محبوس چاه
و زندان را بسریر جاه و ایوان کشاند و پس از مرارت صبر در ذلّت بمذاق
او حلاوت عزت چشاند ولیکن اهل درایت بامید آن عنایت نباید دست
از مجاهدت کشیده کسالت اختیار کنند و ترک شغل و کار نمایند زیرا که بر هر کسی
لازم بلکه واجب و متحتّم است که در راه کوشش پوید و مطلوب خود را با پای
طلب جوید هرچه تواند نماید و بقدم اقدام راه پیماید توفیق را رفیق خود
خواهد و با قلب سلیم در صراط مستقیم طیّ طریق کند تا هرچه مقدّر است از پس پرده
غیب برون آید و دست تقدیر دری بر روی او گشاید آئین بود حال و تکلیف
اهل کمال امّا فرقه دیگر در میان جنس انسان هستند که بصورت بشرند و در
معنی بقر مُبتدا از خبر ندانند و تمیز ما بین شمس و قمر نتوانند بیخبر از فضل و ادب

سرتاپا شهوت و غضب فاسق و فاجر ملبّس بلباس قیمتی و فاخر از دین و ایمان بری
و از علم و ایقان عری بر عهد مودّت وقعی ننهند و بر حق صحبت عظمی نگذارند پاس
نعمت و حقوق ندارند بلکه بپاداش نعمت و عقوق آرند وقت این قوم اغلب
بشادی و عشرت گذرد و روزگار بار ایشان زاید و شس امتنان برد هدایا و
از هر طرف بجانب آنها گراید و نفایس و طُرَف از هر ناحیت بدان ساحت آید
کیسه‌ها پر سیم و زر صندوقها مملوّ از درّ و گوهر ابنیه و عماراتشان چون بهشت
برین و صحبتشان با حور العین اهل نعیمند و با یار و ندیم هرچه خواهند مهیّا و مشرب
راحتشان دائما مصفّا نزد خاص و عام مقبول القول و مسموع الکلام حکّام و
صاحبان احکام بگفتار آنها گوش دهند و سوء رفتار ایشان را پرده پوش باشند
در مجالس معتبر چون یکی از این اشخاص سخنی سر کند حاضرین همه سامع گردند و آن
گفته را جامع خوانند برهان قاطع بر صحت آن هذیان ایراد نمایند و ترتیب اسناد
دهند و روی تملّق بسوی او کرده گویند در حقیقت شما افلاطون و لقمانید و از افاضل
اعیان زمان کلمات شما از مجمل و مفصّل ثانی اثنین وحی منزل است متین و رزین
بی عیب و لاریب ماشاءالله یکنفر آدم و باین تمامی کجاست فلان ادیب که از جناب
سامی سخن سرائی یاد گیرد و هرچه فرمایند فی الفور و بی گفتگو بپذیرد در محفل

در صفت نعال نشنید وحسن مقال ندید مرقومات بنان لطیف و کلک شریف
نیز از بیش و کم شامل مواعظ و حکم است حد تحریر و تقریر همین است انیست و جز این
نیست یقین نیست شما خیر است که خداوند شما را باین مقامات رسانیده و دارای
این جلالت و احترام نموده آن طبل تهی مغز که جز بانگ هیچ نیست از این رنجید
چون مشک پر از باد شود و بی اندازه شاد گردد بیخ جهل و بلادتش سخت تر و
شاخ سفاهت و بلاهتش بر وفق دلخواه بر و ثمر دهد بر خشونت خلق خود افزاید
و بصفت وسیرتی که اصلا از وحش از آن خبر ندارد خود را بستاید مادام الحیوة
بشر ترهات مشغول باشد و خرافات نامعقول بر تراشد خلاصه در میان بنی آدم
بیش یا کم همیشه تفاوت و اختلاف و تنافر و خلاف بوده و هست بعضی دارای
صحت بدن و استقامت مزاج و برخی همواره مبتلا بامراض و اسقام
نیازمند علاج اند طایفه را نشاط و سرور دائمی مانع از ادراک محنت و الم
و طبقه علی الدوام گرفتار هم و غم زمره در میان نعمتهای گوناگون بسر برند و فرقه
در سر سفره آفرینش فقط خون جگر خورند یکی ذلیل و بینوا و دیگری عزیز و فرمان روا
گروهی عالم و دانشمند دسته جاهل و خودپسند سلسله با وجود شرارت و خبث طینت
بغنا و بی نیازی نایل و قبیله با کرامت نفس و وسعت صدر تنگدست و مستأصل

جماعتی در سن پیری زنده و صنفی در کودکی دل از زندگانی کنده و چنانکه در
صفات و اخلاق وفاق نیست در السنه و ادیان نیز اتفاق نمیباشد عقاید و
لغات را با هم مباینت تام است و ضدیتی مالاکلام مختصر ای شهریار حالت
مردم روزگار اینست و در هر قرن و عصر وضع چنین در این امور و احکام حیرت عقول
و اوهام بدرجه کمال است و در فهم هر نکته هزار اشکال و از ملاحظه این اوضاع شخص را
بیزاری و ملال لیکن البته حکمتی در کار است که درک آن برای بشر دشوار است پس
انسان باید احکام خداوند قدیم الاحسان را از روی رضا و تسلیم قبول نماید و در آنحضرت
از در خضوع و خشوع درآید زیرا که آفریدگار عادل و حکیمست و رئوف و رحیم بر بندگان
خود از پدر مهربان تر است و عین عنایتش را انجانب هر یک بالاختصاص نظر بر هر چه حکم
فرمود جای اعتراض نیست و ذات بیچون و چندش از شوایب اغراض بریست جود و
منع او هر دو بجاست ولی دیده بصیرت کجاست امّا اگر این دقایق و اسرار
در اینجهان مخفی است و کسی را توانائی فهم آن نیست عنقریب یعنی در روز حساب این
پرده حجاب از پیش چشمها دور شود و آنچه امروز مستور است فردا جلوه ظهور یابد رازهای
نهانی آشکار متقی سربلند و گنهکار شرمسار گردد بنابراین ای شهریار بر تو باد که اخیار
را بملازمت خود اختیار کنی و کمال سعی را در اجتناب از اشرار نمائی و پیش از

تجربه و امتحان بر احدی اعتماد و اطمینان نداشته باشی کوشش کن تا بار اهل حسد و عنادی و بد
و بار مشقت و کلال بر دوش عباد ننهی و بدانی که بسیاری از اهل فساد خود را ظاهر الصلاح
نمایند و از دیانت و اصلاح سخن سرایند خود را نیکخواه و درست رفتار قلم داده و در موقف
خیرخواهی و آزاده دلی ایستاده چنان وانمود کنند که رعیت را مشفق مهربانند
و خدمت سلطان را عاشق جان‌افشان جامه‌های ملون پاکیزه پوشند و در استعمال
طیبات و عطریات حتی المقدور کوشند ظاهرشان مهذب و مطیب و با اسامی
و القاب جلیله موسوم و ملقب ولی باطناً خراب و فریبنده‌تر از سراب که از دور
آب نماید و دل تشنگان وادی محنت را رباید هرچه در قفای آن شتابند بدان نرسند
و سودی از آن نیابند بعبارة اخری گرگ‌اند در لباس میش دشمن بیگانه و خویش
تزویر و ریا در آنها جبلی است و مکر و خدعه فطری یار از اغیار ندانند و در حق دور و نزدیک
جز مضرت و آزار کاری نتوانند دوستان ضعیف را عیب جویند و دشمنان قوی را
براه طاعت پویند نه دینی دارند که ایشان را از این اعمال شنیعه مانع آید و نه عقلی
که سوهان آن زنگ کدورت از دلهای آنها زداید به پستی و لئامت که جزو ذات
آنها شده معتاد و باخلاق ذمیمه و اوصاف رذیله خود خرسند و شاد ای شهریار از
این صنف مردم دور باش که فی الحقیقه اجامره و اوباشند و برای نهب اموال

غیر و ابطال حقوق خلایق در کوشش و تلاش مَثَل آنها چون مَثَل گور کافر است از
بیرون مزین و از درون بعینه گلخن مشتعل و پر دود تیره و چرک آلود

فلا یغررنک اثواب لهم حسنت — فلیس من تحتهم حسن یری ابدا
ولا تشاهد شیئاً من محاسنها — الا الدهاء و الخنا و المکر و الحسدا

بجامه‌های مزین مخور فریب که نیست — بزیر جامه ز خوبی و مردمی اثری
از آن درخت که آید بدیده خرم و خوش — بغیر خار خسارت ندیده کس ثمری

و در حق انجماعت شعرا چه نیکو گفته و در معنی را باین الفاظ سفته اند

هم الذئاب الذی تحت الثیاب فلا — تکن الی احد منهم بمؤتمن
قد کان لی کنز صبر فافتقرت الی — انفاقه فی مداراتی لهم فقنی

باش بر حذر دایم زانکه در جهان هستند — گرگهای آدم خوار در لباس انسانی
در ره مدارا من با همه شدم همراه — تا در این مدارا شد گنج صبر من فانی

و کسانیکه بنی نوع بشر را آزموده این ابیات را حسب حال آنها سروده

و زهدنی فی الناس معرفتی بهم — و طول اختباری صاحباً بعد صاحب
فلم ترنی الایام خلاً تسرنی — مبادیه الا سائنی فی العواقب
و لا قلت ارجوه لدفع مصیبة — من الدهر الا کان احدی المصائب

چون معرفتم بحال مردم — درآمد و شد زیاد تر شد
از پیر و جوان طمع بریدم — وآن شاخ امید بی ثمر شد
آن را که دوای دل شمردم — در آخر کار درد سر شد
در دفع بلیه خواستم یار — خود یار بلیه دگر شد

نیز خلق کثیری هستند که در دیدن عیب دیگران بصیرند و در کار غیر موشکاف و خبیر نقص اندک دوستان را بسیار شمارند و در طعن و ملامت ایشان اصرار کنند ولی کوه معایب خود را نبینند و از حالت ناپسند خود غافل نشینند خود را ابرا درست و راست دانند و مبرا از هر گونه کم و کاست خوانند و چه نیکو سروده و درست فرموده اند

لکل فتی خرج من العیب ممتلی — علی کتفه منه و من اهل دهره
فعین عیوب الناس نصب عیونه — و عین عیوب النفس من خلف ظهره
بر دوش فکنده اند خرجین — یک نیمه ز پیش و دیگر از پس
در پس همه عیب خود نهاده — در پیش معایب دگر کس

خلاصه وضع زمانه بد شده است و نایره بغض و حسد بالا گرفته بمحض اینکه شخصی بواسطه بروز هنر و لیاقتی و ظهور استعداد و کفایتی یا بواسطه اختراع جدیدی و تالیف کتاب مفیدی اشتهاری حاصل نماید و دارای مراتب و اعتباری گردد حسودان در پوستین

وی افتند و دونان کمر عیب جوئی او بندند در اذیت و آزار او کمال سعی را نمایند و از توهین و اضرار او هیچ فروگذار نکنند مخصوصاً در وقتیکه یکی از اعزه از اوج عزت بحضیض ذلت افتد و غنا و مکنت او مبدل بعنا و مسکنت شود دهانهائیکه از اطراف باز گردد و زبانهای که بجانب او دراز چندانکه توانند او را شماتت نمایند و در ملامت بر روی او گشایند خائنش خوانند و مانند اشخاصیکه قتل نفس کرده مستوجب سیاست و حبسش دانند اینست حالت این اشخاص لئیم که بر عکس مردمان اصیل کریم پیوسته چون روباه ترسانند و مثل عقرب در صدد اذیت کسان شکر هیچ احسانی بجا نیارند و از آزار هیچ انسانی را فروگذار ندارند اما صاحبان حسب و نسب و پاکیزه سیرتان با فضل و ادب که جامع صفات حمیده و کرامت و اخلاق پسندیده اند بر خلاف دونان از هر چه دلیل پستی و دنائت برکنار اصلاً و طبعاً بزرگ و بزرگوار میباشند زیرا که از روز نخستین از پستان ثروت و سعادت شیر خورده و در مهد جاه و بزرگی پرورده طبیعتشان ببدی مایل نشود و پاکی فطرتشان هرگز زایل نگردد مطلقاً مصدر اذیت و شر نگردند و دفتر صحبت اشرار در نوردند پیوسته با اهل صلاح آمیزند و از مفسدان بد عاقبت گریزند با وجود قدرت از گناه گناهکار درگذرند و پاداش بدی را نیکی شمرند

فرزندا از وصایای عمده من بتو اینست که خدا را دوست داری و تا زنده طاعت
و اوامر او را از واجبات اعمال شماری در گفتار لجاجت نکنی و در کردار سماجت ننمائی
از شرب مدام بپرهیزی و آبروی حشمت و شوکت خود را نریزی و زمام قدر و منزلت
خود را از دست ندهی و وقعی بسخنان بیهوده و هذیان ننهی صاحب خلق کریم
و لطف عمیم باشی با خاص و عام مهربانی کنی اختیار زبان خود را از دست نگذاری
اسرار و ما فی الضمیر خود را بدوستان و نزدیکان نگوئی و کسی که ستر خود را فاش
ساخت سود و سرمایه خود را درباخت و سمند جهالت در میدان ناکامی تاخت
رسوا و پشیمان و مخذول دو جهان شد فرزندا مخصوصاً از زنهای بد بر حذر باش
و از مکرهای آنها با خبر و خدا تعالی فرموده است که مکر نسوان عظیمست و هر که فریب ایشان
خورد از اهل جحیم باشد و بتحقیق پیوسته که این طایفه سراپا اذیت و ضررند و از خیر و خوبی
بیخبر سلاح شیطانند و بلای ایمان با چادر عصمت میان مردان ظاهر شوند و در
پس پرده عصمت و پارسائی روند و حال آنکه از مار غدارترند و در آزار از افعی برتر و دیو
بواسطه مکر زنان بفریب سلیمان شتافت و بر تخت او دست یافت و چنانکه
در توریه مسطور است چون ابلیس بحکم قدر حضرت ایوب را دچار هر گونه بلیه و خطر نمود
و هرچه را داشت از او ربود آخر الامر زوجه او را اسباب پیشرفت کار خود کرد و

بدینوسیله هر لحظه بر او حمله آورد و نیز در اغوای آدم بوسوسه حوا پرداخت تا کار
خود را ساخت بدین حیله آن دو از بهشت رانده شدند و در زیر بار محنت دنیا
درمانده گردیدند آفت مرگ بر آنها مقرر گشت و صدمات دیگر نیز مقدر آمد
و چه نیکو گفته اند

فان الشر فی الدنیا کثیر — و اکثر ما یکون من النساء
فلا تأمن زمانک قط انثی — ولو قالت نزلت من السماء
شر فزونست و اکثرش از زن — کاردان این سخن قبول کند
از بدیهای زن مشو ایمن — گرچه از آسمان نزول کند

بالجمله زن بد کلید شرارت و زیانست و بلای جان و جهان اعتماد را نشاید
و در هیچ امری از امور زن بد را مداخله نباید دیانت و امانت ندارد و بجای
وفا و حقوق بدعهدی و عقوق آرد شوهر زنهای بد اگر مستغنی است همیشه بیمار
زخم زبان آنها است و اگر فقیر است از سوء سلوک آنها مبتلای هزار بلاست
خواه جوان و خواه پیر در بند جور و جفای آنها گرفتار و اسیر است غالباً زنان بد از
صحبت شوی خود اعراض نموده به بیگانگان پیوندند و با اراذل و دونان عهد
مودت بندند و اگر شوهر ایشان بمیرد فی الفور جفت دیگر اختیار کنند

وحق دوستی همسر قدیم را فراموش و انکار نمایند و این فقره در هر عصر و زمان
آشکار و عیان بوده است

فان تسئلونی بالنساء فاننی　　خبیر باحوال النساء طبیب
اذا شاب رأس المرء او قل ماله　　فلیس له فی ودهن نصیب
پرسی اگر از حال زنان گوش کن از من　　چون پیر شود شوی شود سیر از زن

وحکایات و اخبار این طایفه بسیار است و نوادر و عجایب کارهای آنها بیشمار که شرح آن بطومار نگنجد و میزان عقل بر هیچیک از آن قصص و روایات را نسنجد و از انجمله یکداستان مختصر را بیان مینمائیم تا ارباب بصیرت مطالعه کنندگان گردد و آن حکایت این است که مردی از اعیان و اکابر اهل زمان در جزیرة العرب ساکن بود و یکی از بنات اهل ادب را در حباله نکاح داشت دختری چون در یتیم و خلد نعیم با حسن جمال و لطف کمال و خاطر شوهر را بمهر و محبت او علاقه و اشتغال اتفاقا در بدایت حال شوی کوس رحیل و طبل ارتحال کوفت و بدرود زندگانی گفت زن در عزای او موی مسلسل پریشان نمود و هر لحظه بر گریه و زاری و نوحه و سوگواری افزود و از خورد و خواب گذشت و بساط شادمانی درنوشت شبها بر سر قبر او آمده از آب دیده خاک او را تر میکرد

و از آه سوزناک هوا را پر شرر میساخت مقارن اینحال حاکم جزیره راهزنی را گرفته در حوالی آن مقبره بدار زد و مستحفظی را گماشت که جسد او را نبرند و ناظرین از دیدن آن عبرت گیرند پاسبان صدای ناله و زاری و ولوله و بیقراری آن زن شنید و خود را بجانب او کشید مهتاب عالم را روشن نموده و فروغ ستارگان بر تابش ماه افزوده هر چیز بخوبی نمودار و صورت دلفریب آن محبوب چون آفتاب درخشنده در رابعة النهار بود و با سوز درون و سرشک لاله گون پیوسته میسرود که ای پسر عم تو از جهان رفتی و مرا با غم و اندوه توامان ساختی و در گرداب حزن و ملال انداختی کاش جان من قربان و بلاگردان تو شده بود حاشا که تا زنده ام ترا فراموش و با شاهد آسایش دست در آغوش نمایم زیرا که تو مردی بزرگوار بودی و دارای فضل و اعتبار آنگاه شروع کرد بخواندن این اشعار

یا صاحب القبر الذی　　قد غاب عنی وابتعد
فارقتنی وترکتنی　　فی حسرة طول الابد
کنت المعین علی الزما　　ن وکنت افضل معتمد
فلابکینک دائماً　　ما قارنت روحی جسد
ای صاحب قبر چون شدی دور از من　　گشتم ابد الدهر گرفتار حزن

ای یار رهی بر تو نمایم زاری تا روح مرا هست تعلق ببدن

پاسبان از استماع این سخنان متأثر و بر حالت آن زن متحیر گردید نزدیک او رفته
ابواب ملاطفت گشود و با او بمهربانی مکالمه نمود تسلی خاطر او پرداخت و بزبان
چرب او را نواخت تا غمش بشادی مبدل و مرثیه اش بقول و غزل بدل گشت
گوشه چشمش کرشمه آغاز کرد و لعل شیرین را بعشوه باز نمود عبارات دلفریب گفت و
در بلاغت سفت از لطف مقال و غنج و دلال دل پاسبان را ربود و درهای
امید بسته را بر روی او گشود پاسبان چون سخنهای گرم او را شنید و شدت
میل و رغبت او را بمواصلت دید از مزاوجت و همسری حرفی بمیان آورد و آن زن
بدون تأمل مسئول او را باجابت مقرون کرد گرم مغازله و صحبت شدند و مشغول
مفاوضه و الفت در این اثنا یکی جسد دزد را از سر دار دزدید و پاسبان از بیم مؤاخذه
حاکم جزیره بر خود بلرزید زن گفت آسوده باش من جسد شوهر را از قبر در آورده
بتو میدهم آنرا بر سر دار کن و دل را آسوده از هر اندیشه و آزار دار مختصر گفت و کرد
و چون چشم چپ آن مرد مصلوب کور بود چشم چپ آن مرده را نیز بیرون آورد
جسد شوی عزیز بر سر دار شد و زن را با شوهر تازه یعنی پاسبان نوبت کار
پس از مزاوجت دل با یکدیگر خوش کردند و با عیش و طرب باده بیغش خوردند چنان

شوی اول از یاد زن برفت که گویا هرگز نبوده یا آفریننده او را ایجاد ننموده فرزندا
در این داستان بنظر تأمل ببین و از زنان بدوری گزین ولی کلیه نسوان را
یکسان مپندار و همه را خوار مدار و خائن مشمار چه بعضی از آنها که زادگی و نجابت دارند
پا از دایره عصمت و عفت بیرون نمیگذارند خیرخواه و نیک اندیشند بلکه بعضی از
آنها در فضیلت و تقوی از رجال با کرامت بیش و پیش اند از فساد و شر هارب و سلم
و سلامت را طالب از طریق استقامت دور نشوند و براه بدی و بدرفتاری نروند
فضایلشان بسیار و محامدشان بیشمار اما این قسم زن چون نادر است و نایاب
اغلب ظاهر حکم بر اغلب است و بدگوئی از این طایفه را این فقره سبب

فرزندا نصایح مرا گوش کن و زیور پیکر هوش جمله را در خزینه خاطر نگاه دار
که این لآلی آبدار و جواهر قیمتی ترا هر وقتی بکار آید و براه راست رهبری نماید
تکیه بر خدای قادر نما و در امر خود چون آن غلام تاجر کار فرما شهریار و سایر حضار
داستان غلام تاجر را از سپاهیان سؤال کردند آن پادشاه گفت حکمای یونان فرموده اند
که در یکی از بلدان تاجری عظیم الشأن بود با کثرت مال صاحب حشمت و جلال و دانش
و کمال دواب و مواشی و خدم و حشم او زیاد و خانه فضل و کرم بدو آباد از جمله
خدام او غلامی بود با فصاحت کلام و متانت تمام رخساری داشت چون صبح

عید و بختی چون شام وصال سعید اسمش عبدالله و از روز سوم خدمتگذاری بخوبی آگاه
عمر خود را در خدمت آقای خود صرف کرده و خاطر او را از حسن مساعی و مجاهدت خرسند
ساخته و بدست آورده در یکی از ایام خداوندگار او با او گفت ای غلام تو مادام العمر
در خدمت من کوشیده و چشم از هرچه جز طاعت من بوده پوشیده قصد من
اینست که زحمات ترا تلافی نمایم و از عهده حق مساعی تو برآیم ترا بر همسران و اقران
برتری دهم و بر سر تو کلاه بزرگی و سروری نهم یعنی ترا تجارت بزرگی بعضی از
بلاد روانه سازم و رایت اعتبار و اشتهار ترا برافرازم سرمایه عمده بتو تسلیم کنم
و لوازم ترقی و شان و مقام ترا تقدیم نمایم و چون سفر رفع خامی مینماید و بر
مال و تجربه می افزاید تو توکل بر خدا یتعالی کرده با سرمایه خود روبراه نه و داد
کیاست و امانت را داده هرچه در این مسافرت و تجارت سود و منفعت حاصل شود
بتو مخصوص دارم و بر سبیل انعام آنرا بتو وا گذارم و تو بعد از آن آزاد باشی و در
زندگانی خود نایل بمراد گردی این بگفت و کشتی تجارتی با مال التجاره وافر از
انواع اقمشه و امتعه برای او حاضر کرد غلام پس از ادای تشکر عازم راه شد و روزگارش
بر وفق دلخواه شکر نعمت خداوندگار مینمود که بدون استحقاق و اهلیت ابواب عطیات
و نعم بروی او گشود کار بر اینمنوال بود تا روز چهاردهم از ماه نهم که بادهای شدید

وزید و هوا منقلب و دریا مضطرب گردید رعد و برق در جو پدیدار و روز روشن چون
شب تار شد تلاطم دریا و امواج کوه مانند کشتی را شکست و دفتر حیات کشتی نشستگانرا
در نوشت اموال و احمال سفینه غرق و معدوم گشت و هر کس در سفینه بود در گذشت
جز آن غلام که تکیه بر حفظ ملک علام نمود و با تضرع و طلب یاری از حضرت باری شنا
و سباحت و جهد و کوشش خود افزود تا رسید بجزیره بزرگی که از کثرت میاه و اشجار
با بهشت و انهار همسری داشت قدم در جزیره گذاشت و خاطر بر گردشش در اطراف
و نواحی آن گماشت هر جا میگشت و از هر سو میگذشت ناگاه بچمنی سبز و خرم
رسید و ساحتی فردوس مانند دید که منظر دلکش آن بی نظیر بود و دارای چندین
جوی و غدیر در محاذی این چمن شهری با حصار و سوار محکم و عالی نمودار و از ملاحظه
آبادی قلب مشوش او با خرمی قرار آمد و بسلامت خود امیدوار گردید و بجانب
شهر گرائید چون نزدیک دیوار بلد رسید جماعتی او را استقبال کردند که اکثر
نسوان و دختران بودند با اکابر و وزرا و بزرگان و اماجد و اعیان و عساکر پیاده و دسته
سوار بر پشت بادپایان راهوار مسلح باسلحه کارزار و برخی آلات و اسباب موزیک
در دست و از شراب شادمانی مست مردها صف میکشیدند زنها دف میزدند
زمره مشغول بازی طایفه گرم اسب اندازی بدینوضع بخدمت غلام آمدند و سر اطا

اعزاز و اکرام و تعظیم و احترام را بجای آوردند لباس سلطنت در بر او کردند تاج
شاهی بر سر او گذاشتند بر اسبی بادپا سوارش نمودند وزرا و بزرگان در پای
رکاب او راه میپیمودند دیدها جلوا و می کشیدند و بدیده عظمت و جلالت در وی
او میدیدند و خدا را شکر میکردند که آنها را بوجود مسعود او نایل و مراد و مقصود
ایشان را حاصل ساخته است و از فرط سرور و بهجت این ابیات را قرائت مینمودند

اهلا و سهلا بالذی قد زارنا — فتنورت بقدومه اوطاننا
ابقاه مولاه لنا و ادامه — طول الزمان فانه سلطاننا
خوش آمد آنکه از فر قدومش — دیار ما مزین گشت و روشن
نگهدارش بود ایزد که بر ما — بود سلطان و لطفش سایه افکن

بالجمله اشعار در مدایح او سرودند و هر لحظه بر درجات اعتبارش افزودند تا نزول
با کوکبه عزت و جلال می آمد تا بشهر رسید و وارد قصر سلطنتی گردید بر تخت پادشاهی
جلوس نمود و زنگ ملال از آئینه خیال زدود و وزرا و اعیان بخدمتش کمر بسته ایستادند
و گوش بر حکم و فرمان او دادند و با زبانی شاکر و قلبی ذاکر بعرض رسانیدند که حمد
آن خدائی را که شخص معظم ترا سالما باین دیار آورد و ما را باین نعمت عظمی فایز کرد
امروز فی الحقیقه رحمت الهی ما را شامل و شادمانی و عیش ما کامل گردید پادشاهی این

بلاد مخصوص ذات همایونست و دولت بیزوال روز افزون ما و جمله رعایا مطیع
منقاد یم و بدین عطیه شاد امر امر مالک الرقابست و هر چه بفرمایند عین صواب هر حکمی
که شرف صدور یابد مطاع است و لازم الاتباع آن غلام چون این وضع بدید و آن
کلمات شنید سراپا حیرت و تعجب گردید با خود گفت اینکار بی سببی نیست و خدا دانم
که سر این امر چیست بهر حال شکر آن معاملت بجا آورد و از حسن مجاملت آن قوم اظهار
خرسندی کرد بحکمرانی و فرمانفرمائی پرداخت و هر کس را بقدر رتبه و مقام نواخت
سرای عدل و داد را آباد و قلوب رعایا را شاد نمود و چون میخواست از حقایق امور
و مصالح جمهور آگاه باشد از میان آنجماعت جوانی حاذق را که معروف بامیر
صادق بود اختیار فرمود و او را ندیم و وزیر و مشار و مشیر خود قرار داد و ابواب
دلجوئی و استمالت را بروی او بگشاد و چون دوستی پادشاه در دل امیر صادق
متمکن گشت و رتبه او در حضرت سلطنت از مرتبه اقران و امثال درگذشت محرم
راز پادشاه و معتمد آن درگاه گردید و از جمیع مشاغل خدمت آن بارگاه را برگزید
روزی سلطان در آمد و شد بر روی خدم و حشم ببست و با امیر صادق در خلوت
نشست صحبتهای ملوکانه کرد و آخر الامر سری که در دل داشت بر زبان آورد
گفت ای دوست بینظیر و وزیر روشن ضمیر تو آنی که در هر محل و مورد امینی و در هر

کاری مرا یار و معین از مقربان و نزدیکان کسی که اعتماد و اطمینان را شاید و گفتار خود را
بزیور راستی و درستی آراید توئی و پس از تو خواهش میکنم که سر کار و سبب سلطنت
مرا بیان نمائی و این عقده را بادست مودت بگشائی زیرا که این حکایتی عجیب و
داستانی زیاده از حد وصف غریبست باید مرا از گرداب این حیرت بیرون
آری و از این اندیشه فارغ و آسوده داری وزیر بعد از دعا و ثنا عرض کرد
حضرت سلطنت پوشیده نباشد که عادت و رسم اهل این بلد از قدیم الایام اینست
که از ملک علام درخواست مینمایند که در سر هر سال شخصی غریب را باین دیار رسانند
تا او را بسریر سلطنت جلوس دهند و بار حکمرانی و سیاست این مملکت را بر دوش
او نهند خداوند این مسئول را قرین قبول سازد و یکی از اهالی خارجه را بداخله
این ناحیه اندازد و در روز معین تمامی رجال و مباشرین و عمال با اسباب تجمل
و جلال باستقبال آن شخص از شهر بیرون روند و مقدم او را با کمال عزت و اجلال
پذیره شوند آن غریب را بپادشاهی بردارند و خط فرمان او را بر سر گذارند چون
سال باخر رسد او را از تخت بزیر آرند و قید کرده بدسته از لشکریان بسپارند
آن دسته لشکر او را در کشتی کوچکی نشانند و از دریای بزرگ گذرانند در ساحلی
خالی از آبادی رها کنند او در آنجا تنها و سرگردان نه آب یابد و نه نان آخر الامر

راه دیار عدم گیرد و از بیقوتی بمیرد اینست حقیقت امر که گفتم و بواسطه کمال دوستی
و حق نعمت حقیقت امر را نهفتم این بگفت و سیل اشک بدامن براند و این ابیات برخواند

تزود من الدنیا فانک راحل — و بادر فان الموت لاشک نازل
نعیمک فی الدنیا غرور و حسرة — و عیشک فی الدنیا محال و باطل
توشه بردار که بیشک بروی زین منزل — پیش دستی نکنی پای تو ماند در گل

چون غلام این کلام شنید رنگ صورتش دیگرگون گردید رعب و هول بر او غلبه
نمود و بر وحشت او افزود دانست که اگر علاج واقعه قبل از وقوع نماید بزودی
آن بلیه را دوچار آید لهذا رو بوزیر کرده گفت ای ناصح خبیر این خبر شادی مرا
بغم مبدل نمود و درهای اندوه بر روی من بگشود آیا آنکسانیکه پیش از من زحمت
بدین مساحت کشیدند و بدین جاه و مقام رسیدند هیچیک پیش از وقت از عاقبت
کار خود خبردار گردیدند وزیر گفت بلی اما عیش نقد و لذت آنی و اشتغال باسباب
حشمت و جلال مانع بود که مآل بینی کنند و راهی برای استخلاص خود زنند گرم
عشرت بودند که پیک عسرت رسید و بساط شادی ایشان را برچید غلام گفت
ای رفیق صدیق خداوند ترا توفیق دهد که مرا هوشیار کردی و واقف باسرار
و عاقبت کار نمودی باید بجد هرچه تمامتر کوشید و تدبیری اندیشید که از این

مهلکه استخلاصی حاصل آید و در نجاتی دست غیب بروی ما گشاید خواهش من از تو
اینست که درین کار با من یار باشی و مرا بقدر قوه مددکار و شرط دوستی و امنیت
و رسم صداقت و راستی چنین. امیر صادق گفت بجان منت دارم و خدمت ترا
از فرایض شمارم بفرما که حاضر خدمتم و ملازم حضرت نه از جان مضایقه نمایم نه از مال
بنده فرمان برم چه در حال و چه در استقبال. غلام گفت بازگشت من بوطن امری
محال است و ملاقات من با خویش و تبار و هم و خیال مدت اقامت درین محل نیز
محدود است و ایام فرمانروائی معدود همان به که با دسته از دوستان من
بآن مکان معین روی و مهیای تهیه اقامت در آن محل شوی در ظرف نه ماه قصری عالی
در آنجا بنا کنی که بهترین قصور باشد و بر وفق مقصود و منظور من نیز جمیع آنچه لازم
و مطلوبست از ماکول و مشروب و اسباب و نفایس پسندیده و مرغوب بدان ساحت
رسانم و کشتیهای ذخایر در دریا رانم تا روزیکه ما را بدان سرزمین اندازند و از
این سلطنت و استقلال محروم سازند لوازم راحت و زندگانی ما موجود باشد و وسعت
و نعمت ما غیر محدود. امیر صادق این گفته را پسندید و بسمع قبول شنید بلا تامل
بتهیه سفر پرداخت و جمعی از مهندسین و ارباب صنایع را با خود همراه ساخت با سفاین
و مراکب بآنجانب آمد شروع ببنای عمارت کرد و اسباب استحکام و رفعت آنرا

از هر جهت فراهم آورد روز و شب با زحمت و تعب در کار بود و جد و جهد مینمود از آنطرف
پادشاه نیز با عطای آلات و نقود و تدبیر و تمکن و استطاعت امیر صادق میافزود تا آن قصر رفیع
پرداخته شد و آن سرای عالی با کمال استواری ساخته مجمع تزیینات و نفایس گردید
و مخزن اشیاء قیمتی و جواهر زواهر آمد جریان میاه و انهار و غرس ریاحین و اشجار
در اطراف و حوالی و اکناف و حواشی آن خطه را چون روضه بهشت و باغ ارم بنظر
جلوه میداد و تماشای آن درهای شادی و انبساط بر روی ناظرین میگشاد نغمات
و الحان طیور مایه نشاط و سرور میگشت ترنم صلصل و سار و خروش عندلیب و هزار
دفتر اندوه مینوشت. سلطان از مهمات و ذخایر و ظروف و اخایر و مال و مواشی و خدم
و حشم آنچه را که الزم و اهم دانست قبل از وقت معهود بدین قصر و محل حمل نمود چون سال
بسر رسید و آن پیمانه لبالب گردید خاص و عام و اعیان و خدام جمع و متفق گردیدند
و بجانب سلطان دویدند از سریر او را بزیر آوردند و ثیاب سلطنتی از بر او بیرون
کردند جامه کهنه باو پوشانیده بجای معینش فرستادند و او را در آن مکان جا دادند
اما از آنجا که سلطان از پیش تهیه کار خود را دیده و ملازمان خاص و همه رخت بدان
ساحت کشیده چون از قدوم او آگاهی یافتند باستقبالش شتافتند و رو بخاکپایش
سودند و تهنیت و تبریکش لب گشودند. سلطان در آن کهف امان با دوستان

و یاران و انصار و اعوان بطیب خاطر و عیش وافر بزندگانی مشغول گشت
و آمالش بکثیره مقرون بحصول آمد

چون سخن بدینجا رسید پاپاس روی خود بطرف وزرا و اعیان و باریافتگان
آستان کرده گفت ای بزرگان کشور و سرکردگان لشکر بدانید که این داستان
قصهٔ محض و افسانهٔ صرف نیست بلکه در زیر این الفاظ معانی دقیق است و فهم آن
عبارات محتاج بفکر عمیق مقصود از ایراد این مثل آنست که این رویه سرمشق کار
و عمل باشد غور در این کلام کنید و درک قصد و مرام نمائید منظور من از غلام
طفل است قبل از آنکه بدینجهان آمد و دیده در این عالم گشاید سفینه که او را با نجات
رساند شکم مادر است که او را بدین سرا کشاند جزیره که بدان ورود کند دنیا است
که فی الحقیقه در ظاهر آراسته و باطناً دام مشقت و ابتلا است کسانیکه او را بخوبی
پذیرند و او را اسیر کنند پدر و مادر و اقوام او هستند که بمحبت و مهر او مقید
و پابست اند در ناز و نعمت او را پرورانند و بساط انبساط برای او گسترانند اموال
زیاد بمصارف او رسانند و انواع لذاید و نعم را باو چشانند جوان زیرک عقل
منیر اوست که او را هادی راه است و قاید آگاه سال محدود ایام معدود زندگانی
و اوان تمتع و کامرانی او میباشد منزل خالی و قفر تنگنای لحد و قبر است پس

عاقل دانشمند آن کسی است که از فکر چنین روزی بیرون نرود و بلهو و لعب و آسایش
دو روزه مغرور نگردیده از سرای آخرت غافل نشود از سفر دراز که بی‌مصاحب و انباز
باید طی مسافت کند و راه پیماید اندیشه کند و نیکوکاری پیشه نماید توشه و زاد راهی
بدست آرد و این امر خطیر را مهمل نگذارد تهیهٔ این سفر و ایمنی از این مضرت و خطر نیست
مگر دوستی خدای تعالی و طاعت احکام دین مبین و پیروی شرع شریف متین و اعانت
فقرا و مساکین و دستگیری افتادگان و دادرسی بیچارگان و رفع ظلم از مظلوم و
دفع هم از مهموم و دادن مؤنه و مال بدرماندگان پریشان حال و بذل صله و انعام
به بیوه زنان و ایتام و مرفه داشتن نزدیکان و ارحام و ملاحظهٔ عهد مودت و وفا نمودن
بوعده و رعایت حق صحبت با وجود این شرایط چون نوبت انتقال در رسد و دست اجل
کوس ارتحال فرو کوبد شخص از دار فانی بسرای سعادت و بهشت جاودانی رود و بنعیم
ابدی فایز شود اما نعوذ بالله از جاهل فاسق و دو روی منافق که عمر خود را بلهو و
لعب گذراند و به بندگان خدا که ودایع حضرت باریتعالی هستند اذیت و خسارت
رساند در ارتکاب اعمال شنیعه جسور و از راه راستی و درستی دور چنین شخصی چون
در گذرد جای او جهنم است و سر و کارش با عذاب و الم گریبانش بچنگ عقاب
و در بند هول و فزع روز حساب باشد پشیمان شود ولی در هنگامیکه پشیمانی سودی

ندارد و درختانش ثمری نیارد پوشیده نباشد که اکثر را حالت این است

و عاقبت چنین

پس از این خطابه ساسان رو بشهریار کرد و با حضور حضار با وی گفت ای فرزند
سعادتمند و قرة العین ارجمند دنیا دار زوال است و هر که در دنیا است بزودی
مجبور بانتقال آخرت سرا است که نعمت و عافیتش مستدام است و عیش اهل آن سرا
پیوسته و مدام پس عاقل و حکیم باش و در صراط مستقیم از روی دانش و هوش کار کن
و خود را یکباره رستگار نما تا بهر چه مقصود تو است نایل آئی و بآسانی حل هر مشکل نمائی
من در پدری از نصیحت تو چیزی فرو گذار ننمودم و ابواب حکمت را در ضمن این کلمات
بر روی درایت تو گشودم و ترا ولیعهد و جانشین خود فرمودم آنگاه رو بوزرا و ارکان
دولت کرده چنین بشان داد که ای امنای حضرت و ملازمان دربار سلطنت بر شما است
که شهریار را چون شخص ما دانید و او را پادشاه مملکت خوانید حکم او را حکم من شمارید
دقیقه از دقایق طاعت و امتثال او را فرو نگذارید این بود مقصود از تشکیل
مجلس و احضار شما والسلام علی من اتبع الهدی

وزرا و اعیان و صاحب منصبان عسکریه و ارکان که محو فصاحت و بیان ساسان
شده بودند لآلی گفتار او را گرانبها و قیمتی دانسته آویزه گوش هوش نمودند

مبالغه در تحسین و تمجید کردند و دلایل برای صحت و متانت آن آوردند از استماع
آن امثال و نوادر قلوب و خواطر ایشان قرین بهجت و امتنان آمده بعد از حمد و
ثنا و عرض تشکر و دعا آن لطایف حکم و نصایح و وصایای مستحکم را بآب طلا نوشته
مانند سایر جواهر آبدار و درهای شاهوار سلطانی در خزینه ساسانی گذاشتند
و همت بر اقتفای آن گماشتند و آن سطور را سرمشق سلاطین بنی ساسان پنداشتند

ذکر انتقال ساسان بهشت جاودان
و جلوس شهریار بن ساسان بجای پدر خلد مکان

ساسان پیوسته با حکم قضا از روی تسلیم و رضا همدمی و همراهی داشت و
بواسطه تمثیلات خوب و تعبیرات مرغوب تخم دانش در مزرعه خاطر شهریار میکاشت
در نیکی و نیکوکاری ذهن و سلیقه او را تهییج و محرک بود و از هرگونه بدی و بدکرداری
او را منع مینمود تا پس از او برعیت مهربان باشد و چهره دادخواهان بناخن حرمان
نخراشد بدین منوال میگذرانید تا در گذشت و مرحله پیمای سفر آخرت گشت سال
سیصد از تاریخ میلادی بود که مرغ روحش از آشیان بدن پرواز نمود در عزای
این سلطان معظم و ملک با همم خاص و عام چند روز از صبح تا شام نوحه گری نمودند

ودریغ وافسوس خوردند از مکارم اخلاق ومحامد او که مشهور آفاق بود یاد کردند
وبطلب مغفرت روح پرفتوحش را شاد نمودند وچون ساسانیان از سلاطین بزرگ عجم
ونزد بزرگ وکوچک اهل این ملت زیاده از حد بزرگوار ومحترم میبودند رسم تجهیز
او را در نهایت خوبی بعمل آوردند واورا با شرایط ولوازم دفن کردند پس از آن
نوبت جهانبانی شهریار شد صاحبان تواریخ وسیر آورده‌اند که شهریار در رسم عزای
پدر نامدار خود دقیقه از دقایق را فرو گذار نکرد ومجالس بزرگ فراهم آورد وخیرات
کثیره بارباب استحقاق داد وزندانیان را آزاد ساخت وفقرا را بعوارف واصطناع
گوناگون نواخت شعرا مرثیه‌ها سرودند واز فضایل وفواضل وحسن سیرت ولطف
سریرت ساسانیان یاد نمودند وشهریار هر یک را صلتی جابل وعطیتی کامل میداد وخود پیوسته
سیل سرشک از دیده بدامن میریخت وخاک اندوه بر فرق حسرت میبیخت از غذا
وطعام برکنار نه آرام داشت ونه قرار دنیا در نظرش تاریک وپیکرش چون
هلال یکشبه منحول وباریک شب وروز آه جگرسوز از سینه میکشید وبجانب تربت
پدر میدوید خود را بر روی قبر می انداخت وخاک مضجع را بآب چشم تر میساخت
صورت خود را از ضرب سیلی نیلی میکرد واین ابیات را بر زبان می آورد

قد ذاب جسمی بعد فقدک یا ابی   والحزن احرق مهجتی وفوادی

لما نقلت من القصور الی الثری   ذهب السرور وزال طیب رقادی
کنت المعین علی الزمان وعدتی   وذخیرتی فی شدتی وعمادی
بعد از تو تنم ضعیف ورنجور شده است   واندوه ندیم دل مهجور شده است
ای شادی من چون تو ز من دور شدی   آسایش وخرمی ز من دور شده است

چون مدتی براینمنوال گذشت وشدت اندوه شهریار اسباب نقاهت مزاج او
گشت وزیر بتسلیتش پرداخت وپس از آنکه خاک مقدم پادشاه را کحل دیده ساخت
گفت شهریارا تاکی جزع وفزع نمائی وبساحت غم واندوه گرائی از مشاغل واعمال
دولتی کناره گیری وملازمان حضرت را نپذیری وحال آنکه بر ضمیر منیر وخاطر معدلت
تخمیر پوشیده ومستور نیست که دنیا کلبه فانیست احدی در آن جاوید نماند وهر
کسی لابد روزی رخت بسرای آخرت کشاند کو اسکندر وکجاست رمسیس اکبر چه شد
بهرام گور وجد تو شاپور نشیر پدر ما آدم همچنین سایر ملوک عالم پس ای شهریار کامکار
با حکم قدر معارضه جایز نیست وجز تسلیم ورضا چاره چیست همان به که صبر وشکیبائی را
وجهه خاطر فرمائی وبیش از این بیقراری ننمائی حمد وسپاس باریتعالی را بجای
آری وشکر این نعمت گذاری که ترا از میان خلایق بپادشاهی برگزید وخلافت
ساسانیان بشخص بزرگوار تو رسید بر دشمنان خود غالب وقاهر گردیدی وممالک

وسیعه خود را در تخت فرمانروائی خود دیدی اینک بمقر سلطنت و سریر حکمرانی
روا آر که امنای دولت و قاطبهٔ خدم و حشم در انتظارند و چشم امید براه میدارند شهریار
از سخنان وزیر تسلی یافته گرد هم و غم از چهره پاک کرد و روبسریر پادشاهی آورد لباس
خسروانی در بر نمود و تاج کیانی بر سر گذاشت اعیان و ملازمان حضرت جلوس او را
تهنیت و مبارکباد گفتند و در زیر سایهٔ معدلتش در مهد ایمنی و آسایش خفتند بعد از
جلوس اول کاریکه کرد وزیر را خلعتی شایسته از ملابس مخصوص داد و ابواب احسان
وانعام برروی خاص و عام گشاد و نامه ها بسلاطین و ملوک اقطار و ممالک نوشته
با مامورین و سفرا باطراف روانه فرمود و همه را از ارتحال سپاپان و جلوس خود خبر نمود
پادشاهان هر کشور ایلچیهای کبیر با هدایا و مکتوبات بحضور شهریار روانه داشتند و از
شرایط تسلیت و تهنیت واظهار مودت و وداد و یکجهتی واتحاد هیچ فرو نگذاشتند
آنگاه بملاحظهٔ احوال حکام ولایات و بلاد پرداخت و رعایا و عباد را از هر جهت
آسوده و فارغ البال ساخت و از آنجا که شهریار پادشاهی بود نیک سیرت و صافی
سریرت بحسن انصاف و سایر محامد اوصاف موصوف و بدانش و درایت و بخشش
و کرامت معروف پا از دایرهٔ راستی و درستی بیرون نمیگذاشت و در هر کاری
رضای خالق و صلاح مخلوق را منظور میداشت هرچه میکرد از روی حکمت و کار آگاهی

بود و از این رو نتایج مفیده عاید او گردیده دائما بر شوکت و احتشام او می افزود
اگر بجنگ میرفت فتح و ظفر در رکاب او جای داشتند و اگر بصلح می آمد تخم مهر و آشتی
را در مزرع سینه و دل میکاشتند و از صفات پسندیده شهریار یکی این بود که اهل
علم را دوست میدار و از جمیع طوایف صحبت آنها را اختیار میکرد بفصحا و ادبا مایل
والطاف کاملهٔ او بوجه مخصوص این طبقه را شامل و باوجود لطف مناظره و حسن محاضره و
حلم وافر و بذل متکاثر و طبع کریم و خلق عظیم احدی از عمال و صاحبان مشاغل و اعمال
و حکام ولایات و مامورین ایالات جرأت تعدی بر رعیت نداشت و هیچکس قدم از
جادهٔ صدق و صواب براه دیگر نمیگذاشت احیانا اگر حاکمی بزرگ دیناری علاوه بر مقرر
بطور اجحاف و گزاف از کسی میگرفت گرفتن همان بود و معزول شدن همان و در این
مورد نه شفاعت فلان پذیرفته و سود مند میشد نه حمایت بهمان بدینواسطه صیت و
اشتهار او از شرق بغرب رسید و آوازهٔ بزرگی و بزرگواری او را هر گوش شنید
مهابت او در دلها جا و ظلم و دروغ او سر منزل عنقا گرفت علاوه بر خصایص
مذکوره این سلطان عظیم الشأن ادیبی اریب و شاعری لبیب بود و اشعار آبدار که با لآلی
شاهوار برابری داشت میسرود و از ابیات فراقیه که نتیجهٔ فکر بکر او ست این دو مصراعست

طال الفراق فدمع العین کالدیم   والجسم فی قلق والقلب فی ضرم

ابیت سهران طول اللیل مکتئباً — ارعی النجوم فلم ارقد ولم انم

تا چند کشم فراق آن در خوشاب — باشد دل و دیده ام پر از آتش و آب

آرام ندارم همه شب بیدارم — بینم بستاره نی در آسایش و خواب

و اردشیر که وزیر او بود پسری داشت وحید موسوم به دبیت برکت خوش منظر و نیک محضر در فصاحت و بلاغت فرید زمان و مقدم بر امثال و اقران عالم با السنه مختلفه و علوم متنوعه و از کودکی شهریار با این پسر مانوس و همدم و در تربیت و ترقی همراه و همقدم میبود و هر لحظه مهر و محبت او در قلب شهریار می افزود لهذا دبیت برکت مرجع حل و عقد امور ممالک و زمام مصالح جمهور گشت مراتب و مقامات او در حضرت پادشاهی مرعی و منظور و پیوسته عاطفتی تازه و مرحمتی بی اندازه در بارهٔ او بظهور میرسید اما با وجودیکه شهریار کمال اطمینان و اعتماد را بدبیت برکت و پدر او اردشیر داشت باز خود شخصاً توجهی در کارها مینمود و اغلب اوقات مخفی و بالباس مبدل در بلاد و مداین میگشت و از ناحیه که میگذشت با انواع و اقسام مردم گفتگو میکرد و از هر دری استعلام و جستجو تا بداند که هر یک از عمال دیوان و حکام ممالک و بلدان در چه کارند رفتار و سلوک آنها چیست عادل کدام و ظالم کیست هر جا مظلومی میدید فوراً بداد او میرسید و انتقام او را از ظالم میکشید و نه اینست که شهریار شخص واحدی باشد

که اقدام باینکار میکرد سلاطین قدیم همه معتاد باین رسم و عادت بوده و بوسایل مختلفه احوال بلاد و عباد را استکشاف مینموده گاهی در زی تجار و زمانی در کسوت درویش ممالک بیگانه و خویش را پیموده و دیده و هر قسم اخبار و اطلاعات حاصل کرده و شنیده منافع بسیار و فواید بیشمار از این ثمر بدست آورده دوست و دشمن خود را شناخته دشمن را مقهور و دوست را نواخته اند خلاصه از متاخرین ابراهیم پاشا پسر محمد علی پاشا در این صفت و بعضی صفات دیگر کمال شباهت را بشهریار داشته با وجود جلالت قدر و مقام اکثر ایام را بلباس مبدل در بلاد و بر شام گردش کرده کار او استعلام و استحضار از حقایق اخبار میبود و با هر طبقه از ارباب صنایع و غیره صحبت و مجالست مینمود با اصناف همراه و از خیالات آنها آگاه میشد و بسیاری از اوقات از خود بد میگفت تا معلوم کند که عقیدهٔ مردم در حق او چیست و منکر و معترف خوبی و بدی او کیست و حکایات در این باب از او روایت کرده اند از جمله واقعه ایست که در بیروت بعد از استیلای ابراهیم پاشا در سنه هزار و هشتصد و سی و سه مسیحی بر سوریه شام اتفاق افتاد و شرح آن واقعه اینست که شخصی موسوم بحاجی علی حصرم خوش محاوره و دانا برای من نقل کرد که روزی در دکان خود نشسته بودم ناگاه درویشی پشمینه پوش خوش قد و بالا با منظری مهیب پیدا شد و بمن سلام

کرد جواب سلام دادم و او را اعزاز و اکرام نموده گفتم بنشین درویش نزدیک من

نشست و دست در جیب خود کرده غلیانی بیرون آورد بدرست کردن و کشیدن

غلیان پرداخت و صحبتهای مختلفه در میان انداخت گاه از احکام پرسید و گاه

از حکام چنین وانمود کرد که تازه از دمشق باین شهر آمده و چندان وقتی نیست

که وارد این بلد شده بالجمله در بین کشیدن غلیان گاهی آهی میکشید و تحسرت و

اندوه باطراف میدید از بهم و غم او محزون و متألم شده سؤال کردم که چه بر شما

وارد شده که این طور ملول و درهم میباشید گفت از این محنت مپرس که عظیم است

گفتم بفرما که خدا کریم است گفت مایه این الم و محن و دشمن بیرحم من ابراهیم پاشاست

که نه یتیم میداند و نه بیوه زن گفتم چه ظلمی از او بتو وارد آمده و چه اجحافی بتو شده گفت برادر

کوچکی داشتم که انس و محبت من با او زیاده از حد وصف بود و در کلیه کارها مرا کمک مینمود

ابراهیم پاشا او را قهراً از من ربوده لباس سربازی در بر او کرد و درخت شادمانی

مرا از ریشه در آورد من از روی تأسف و تألم گفتم درویش حق داری راست میگوئی

ابراهیم پاشا حاکمی جابر و ظالمی قاهر است چه بسیار از فرزندان را همینطور از ما

دور کرده و بجبر و زور گرفته داخل در اداره عسکریه ساخته و قلوب ما را از آتش

مهاجرت آنها گداخته خداوند او را تلف و اسم او را از صفحه روزگار محو و برطرف کند

خلاصه شرحی از ابراهیم پاشا بد گفته با و نفرینها کردیم و مثلها آوردیم تا درویش از

حالت دلتنگی بیرون آمده دعا گفت و رفت ساعتی نگذشت که سه نفر در دکان

حاضر شده بمن گفتند ابراهیم پاشا تو را طلب کرده است قلب من شروع بطپیدن

کرده و رنگ از رویم پرید گفتم جناب وزیر با من فقیر چه کار دارد گفتند سؤال

و جواب و براه نه و طول مده من بیشتر متوحش شده با آنها رو براه نهادم و تن بقضا

در دادم همینکه بقصر وزیر و آن سرای بینظیر رسیدم شخصی مجلل و معظم را نشسته

دیدم با هیبت و سطوت جمعی از اعیان و سرکردگان در برابر او ایستاده و دست

ادب در خدمتش بسینه نهاده چون نیک نظر کردم همان درویش بود که در دکان

با من ملاقات نمود نبضم ساقط شد و هوش از سرم رفت پس از لمحه رو بمن کرد

گفت حاجی فلان شنیده‌ام نسبت ظلم و تعدی بمن داده و ابواب طعن و لعن گشاده

من بتو چه ظلمی کرده‌ام و چه از تو گرفته و برده بگو و بهانه مجو من در قدمش افتادم و بوسه بر

خاک مقدمش دادم پس از شرحی دعا و ثنا عرض کردم زبان از بیان اوصاف حمیده

و اخلاق پسندیده جناب عالی قاصر است و فکر و اندیشه فاتر غیر از عدل و انصاف

کسی از شما چیزی ندیده و جز رفع ظلم و اعتساف احدی خبری نشنیده جملگی شاکر

احسان شما میباشند مگر بعضی دراویش که برادر آنها را گرفته سرباز کرده اید و این

فقره برآنها دشوار آمده و این معنی را از باب اذیت و آزار دانسته اند و حال آنکه اینکار
محض حفظ مملکت و حراست ناموس ملیت و مطلقا دلالتی بر ظلم و تعدی شما ندارد و هیچ
عاقلی اینحرکت را از مقوله سوء قصد و بدرفتاری نمیشمارد اگر کشوری بی لشکر باشد هم نظم
داخله آن مختل و هم مورد تعدی خارجه و سایر دول میگردد ملتی که زیردست ملت
دیگر شد چه افتخاری دارد و کیست که آنرا اعتنا به شمارد چون سلطنت ضعیف دشمن
قوی شد کی رعیت آسوده و ایمن است و آنچه گفتم موجه و مبرهن در فرنگستان مردم
بمیل داخل خدمت عسکریه میشوند و داوطلبانه بجنگ میروند که کسب عزت و اعتبار
کنند و طبل شهرت و افتخار زنند و وطن خود را از تعرض بیگانه محفوظ دارند و ابنای
وطن را بنعمای آسایش و سربلندی محظوظ اما در عربستان چون مردم معتاد باین
سبک و روش نبوده و کسی آنها را بدرستی از فواید و منافع اینکار آگاه ننموده
شادی را غم می پندارند و عیش را طیش میشمارند هرکس که سرباز و مأمور بناحیه شد
خویش و تبار او از این دوری اظهار شکایت و ناصبوری کرده در این شرافت بچشم
غیظ و خشم می بینند و چون دور هم می نشینند دهان اعتراض باز و تشکی آغاز
می کنند و اینکه جناب عالی شنیده اید که من بد گفته ام نه از روی قصد و نیت بود
بلکه درویشی را تسلیت نموده محض دلداری او محاوره و گفتگو کرده ام و از ملاقات

درویش معهود تشکر مینمایم که مرا بحضور موهبت ظهور عالی نایل و بزرگترین مراد
مرا حاصل نمود ابراهیم پاشا حسن گفتار مرا پسندید و با فرط تعجب خندید کفاره مرا
بخشید و دو هزار غروش انعام از جانب او بمن رسید فی الحقیقه ابراهیم پاشا
مردی با عزم و حزم دانشمند و دلیر و شجاع و کشورگیر بود غالبا بهمان غذای سربازها
قناعت مینمود شب تا سحر بیدار مراقب و هوشیار کار سپاه حرکت میکرد و هرچه
میخواست بجنگ می آورد و او اول کسی است از حکام که در بر مصر و شام عسکر و نظام
جمع آوری کرد و در اعمال عمال استقصا داشت و جانب رعایا را فرو نمیگذاشت
در قصاص اگرچه از خواص خود او بود دست نمی کشید و در احقاق حقوق تکاهل نمی ورزید
در ایام او اهالی شام از نعمت امنیت و راحت متمتع بودند و در بستر آسایش مغنودند
بلاد آباد شد صنایع و بدایع ترقی کرد مدارس و مطابع دایر گردید ضعفا قوت
گرفتند رعب او چنان احاطه بدلها نمود که مادرها اطفال را همینکه میخواستند ساکت
کنند اسم ابراهیم پاشا را میبردند در محاصره عکا چیزها از او دیده شد که دلیل بر
کمال رشادت و کاردانی اوست چنانکه یکی از بزرگان عربستان که از ملازمان
و مقربان آنحضرت بود برای من گفت در وقتی که نایره حرب در عکا اشتعال
داشت و توپها متصل از برجها شلیک میکردند یکروز ابراهیم پاشا با جمعی از ملازمان

خود بدون قشون و عسکر نیمفرسخی شهر آمد و از اسب خود پیاده شده روی رمل تکیه کرد
و دوربین بدست گرفته بملاحظهٔ شهر و برج و باروی آن پرداخت دشمن ملتفت شده
شروع کردند بطرف او توپ انداختن گلوله های بزرگ توپ مثل قطرات باران
دور ابراهیم پاشا میریخت خوف و وحشت مرا گرفته باو عرض کردم توقف و
آمدن ما باینجا خبط و خطاست و خطر عظیمی در اینمحل از برای ماست بعد از آنکه شرحی از
اینمقوله گفتم خندیده مطلقاً اعتنائی بحرفهای من ننموده و بیکی از ملازمان فرمود
گوسفند بریان بیاورید غذا آوردند مشغول خوردن شد در حالتیکه گلوله توپ
متصل در آنحوالی گرد و خاک زمین را بهوا میبرد و آن هنگامه اصلا تغییر حالی با ابراهیم
پاشا نمیداد همینطور با تانی و آرامی غذا خورد و پس از فراغت اسب خواسته
سوار شد من و سایر همراهان از اول تا آخر مثل بید میلرزیدیم تا از آن مکان خطرناک
دور گردیدیم چون از زمان ابراهیم پاشا چندان نگذشته و خاص و عام از اهالی
مصر و شام طالب و راغب تاریخ این شخص همام میباشند من وقایع و سوانح
روزگار او را مدون ساخته کتابی مرغوب بوجه مطلوب نگاشتم و در سال هزار و
دویست و نود و یک بمصر بردم و بتوسط ریاض پاشا وزیر علوم تقدیم خدمت اسمعیل
پاشا نمودم مرا بحضور طلبیده اظهار مرحمت کرد و یکقطعه نشان مجیدیه بمن اعطا

فرمود نیز یکی از آشنایان بمن گفت یک نسخه از این کتاب برای خوشگار مادر
اسمعیل پاشا زوجهٔ مرحوم ابراهیم پاشا بفرست چون تاریخ شوهر بزرگوار اوست
لابد طالب و بمطالعهٔ آن راغب خواهد بود این حرف مرا پسند آمده یک نسخه از کتاب
بانضمام یک قصیده بتوسط خلیل آغا رئیس قزخانه خانم بخدمت مشار الیها ارسال
داشتم بحسن قبول دریافت نموده چهار هزار فرانک بمن صله و انعام داد خدا ایشانش
خیر دهاد اکنون برویم بر سر داستان و ذکر احوال باستان

ذکر ظهور بدر الظلام دختر تبع همام پادشاه یمن و وقایعی که فیمابین او و شهریار بن پاپان واقع گردید

از عجایب اتفاقات عالم که در دفاتر و کتب طوایف و امم ثبت و ضبط شده
حکایت بدر الظلام است که شهریار بن پاپان او را در خواب دیده عاشق و مفتون او
گردید و الحق داستانی شیرین و نقلی خوشاینده و رنگین است و تفصیل آن از اینقرار
که شبی شهریار در عالم رؤیا و خواب خود را از حشم و خدم و ملازمان محتشم دور دید

ودر اینحال در صحرا و بیابان قدم زده راه میسپرد که خود را بآبادانی وجای مستنزهی
رساند و از محنت و زحمت تنهائی رهاند چون مسافت زیادی طی کرد داخل بستانی
شد که نمونه بهشت برین بود و صفای آن هوش از سرها میربود اشجار و درختهای
سبز و خرم درهم شده گلها و شکوفه ها چون لاله و سپرغم شگفته نهر کوچکی درمیان باغ
جاری و قصری عالی در یکطرف برپا با کمال استواری صور و تماثیل بدیعه در دیوارهای
قصر مشهود و از آنجا که قصر مشرف بر نهر و محاط اشجار کثیره بود صفا و حسن منظر آن
انظار را متوجه خود میساخت و با روضه ارم علم همسری می افراخت آنا مکانی باین
نزهت و خضارت و دلکشی و نضارت از آبادی بر کنار بود و خالی از جمعیت مینمود
شهریار نزدیک نهر شده غرفه دید نهایت خوشوضع و ظریف بیرون از حیز تعریف
و توصیف مزین و مفروش بفرشهای گرانبها و اسباب و نفایس بیمثل و مانند دنیا
در وسط غرفه تختی از عاج که بصفحات ذهب مذهب شده بود گذاشته و اطراف
وجوانب غرفه ببدایع طُرَف انباشته شهریار چون خود را یکه و تنها در آن محل و ماوی
دید قوه واهمه او را اینخیال انداخته بترسید و خود را درمیان شاخهای اشجار کشید
تا خبری معلوم کند و مطلبی مفهوم او گردد در گرداب حیرت غرق بود و در آن منظر
نیکو بتامل و تفکر نظر مینمود ناگاه پنج دختر دید که هر یک چون اختری تابان و کوکبی

درخشان بودند و از قصر پائین آمده قصد غرفه که در کنار نهر بود نمودند و در میان آنها
یکی بمزید حسن و جمال و لطف قامت و اعتدال ممتاز و چون ماه بر سایر ستارگان برتری
و امتیاز داشت در روی زمین آدمی بدین سیما و صورت و صفای عارض و طلعت
کسی ندیده بلکه نظیر آنرا در ضمن حکایات و روایات از احدی نشنیده چشمش جادو و بعینه
چشم آهو ابرو کمانی که بهیچ دست نتوان کشید و دهان چشمه آب حیوانی که جز خضر کسی
از آن نچشید گونه ها مانند شقایق و گل و زلفین مشکبو نظیر بنفشه و سنبل بالا از سرو
موزون تر و بلای اهل نظر از نفحه گیسو و نکهت مویش باغ معطر گشته و زمین حقه مشک
اذفر گردیده در گردنش عقدی از گوهر و جامه مرصع در بر داشت و با غنج و دلال
قدم بطرف غرفه میگذاشت چون بغرفه رسید مانند آفتاب در بیت الشرف جای
گزید بر روی تختی که در وسط غرفه گذاشته بود جلوس نمود و سایر دخترها در طرف چپ و راست
او ایستادند شهریار از دیدن این دختر محو و مدهوش شد و هرچه او را بخاطر بود
فراموش گشت اسیر و مبتلای عشق دختر گردید و از هرچه جز خیال او ببرید با خود
گفت آیا این دختر کیست و تنها در این ناحیه برای چیست یقیناً دختر یکی از اعیان
یا از بنات ملوک عصر و زمانست البته حکایتی دارد و بیجهتی عمر خود را در اینجا عبث و ضایع
نمیگذارد باید مراقبت کرد و سری از اینکار بیرون آورد در این بین جانوری طویل القامه

و معلم معمّا از در درآمده بدختر سلام کرد و رسم تحیت و اعزاز بجای آورد نامه با و داد و در پیش روی او ایستاد دختر نامه را گشوده خواند و پس از اندکی تفکر و اظهار کراهت سر بجنباند با دلال و عشوه و ناز و کرشمه گفت من از وطن خود دور و از اقارب و دوستان مهجور شدم ترک یاران گفته گوشهٔ تنهائی گرفتم و عزلت و انزوا اختیار کردم که با جنس بشر نیامیزم و از استماع اینگونه اخبار بگریزم بعد از آن نامه را پیچیده و بطرف آن چاپار دیده فرمود هم اکنون مراجعت نموده بپدر بزرگوار من عرض کن که دستخط مبارک را زیارت کردم بهمان طورکه مقرر و مرقوم داشته اند منتظر مقدم مسعود خواهم بود چاپار اطاعت کرده در ساعت بازگشت آن آفتاب آسمان خوبی و شمسهٔ ایوان محبوبی روی خود را بطرف یکی از دخترها کرده گفت ای تاج پدر من پیوسته در امر مزاوجت و ازدواج با من گفتگو میکند و همواره از این درها در می آید در این کاغذ نیز همین قسم سخنان عنوان کرده و مقرر نموده که فردا بدین ساحت آید و با من سخن نماید زیرا که پادشاهی بزرگ مرا برای پسر خود خواستگار گردیده و پدرم نیز صلاح در این دیده چه آن پسر جوانیست بوصف جود و کرم موصوف و بمحاسن اخلاق در آفاق معروف اما من این باب را بر روی جمیع خواستگاران مسدود کرده ام و این خواهش را مردود و این امر البته صورت پذیر نیست اگرچه من از درد عشق بمیرم و راه جهان دیگر گیرم شهریار

چون گفتار دختر شنید منقلب شده قوهٔ صبر و ثبات در خود ندید از میان درختها بیرون و نزدیک خاتون آمد رسم سلام و شرایط احترام بجا آورد و او را بمبانی فصیح و خطابهٔ بلیغ و بدیع دعا و ثنا کرد همینکه دختر شهریار را دید و کلمات او را شنید گفت ای جوان تو کیستی و چگونه بی اذن و اجازه داخل بستان من شدی و حال آنکه در سرای قصر بنات ملوک و سلاطین داخل شدن سلوکی خارج از رسم و قانونست و از تحت قاعدهٔ نظم بیرون و هرکه اینکار کند بری از کیاست و مستوجب هرگونه سیاست میباشد شهریار گفت ای بزرگ زادهٔ آزاده و خاتون معظم من مبادرت بگناهی نکرده ام که مستحق این تهدید و سزاوار وعد و وعید باشم حکم تقدیر مرا باین ناحیه انداخته و دست قضا اینکار را پرداخته و البته مقصود از این حسن اتفاق حصول موافقت و وفاق است بنابراین من شخص بیمثل و مانند شما را که گزیدهٔ آفاق و در خوبی و مکارم اخلاق یگانه و طاق میباشید برای خود خواستگاری میکنیم و پوشیده نباشد که من پادشاهی عظیم الشان و صاحب ممالک و بلدان هستم و چون خاتون علاوه بر حسن و جمال روزافزون دارای کمالات و فضایل رایقه و اوصاف حمیدهٔ فایقه میباشد و برتری او بر سایر بنات و نسوان مانند برتری ماه تابان است بر سایر ستارگان بدین مواصلت و همسری شایق و بدیدار عالم افروزش عاشق

گردیده‌ام و امیدوارم که این اظهار در این ساحت مقبول و این تمنا و خواهش موقع قبول
یابد از پذیرفتن این درخواست بار منتی بر دوش من نهند و نسبت گناه و تقصیر بانجانب
ندهند اینست حقیقت حال و چگونگی امانی و آمال اگر مدعا و استدعا پذیرفته
شد من در این سرا اقامت میکنم و الا از همان راهی که آمده باز میگردم دختر چون
این مقاله شنید و فصاحت بیان و طلاقت لسان شهریار را دید نیز رخسار تابناک و
سیمای جهان آرای این پادشاه آتش محبت را در دل خاتون مشتعل ساخت و قلب او را
بشعلهٔ شوق و میل گداخت از جا برخاسته بتعظیم و تکریم شهریار پرداخت دست او را
گرفته بر روی تخت در پهلوی خود نشاند و جواهر زواهر کلمات رنگین و سخنان شیرین
در مقدمش افشاند گفت پادشاها سرای مرا بمقدم مبارک مزین و رشک باغ و گلشن فرمودید
هرچه امر کنید مطاع است و فرمان لازم الاذعان واجب الاتباع مقصود قرین
حصول و مطلب سهل الوصول شما را بشوهری اختیار میکنم و بمزاوجت افتخار مینمایم
آنگاه طعام خواست و صراحی و جام طلبید سفره گستردند و با یکدیگر شراب و شام خوردند
می‌گفتند و میشنیدند و از درخت عیش و شادی گل خوشوقتی و آزادی میچیدند شهریار
از محاوره و سخن سرائی دختر زاید الوصف متعجب بود و هر لحظه بر مهر و مودت او می‌افزود
همین که قصد کرد که از اسم و رسم و شهر و مملکت او جویا و آگاه شود از آن خواب خوش

بیدار شد و باندوه مفارقت محبوب خود گرفتار گردید تنها در فراش تا صبح میغلطید و
هر لحظه خار اندوه بپهلوی او میخلید با فکار و اندیشه مبتلا و فی الحقیقه در بند دام بلا
با این گداز و سوز شب را بروز رسانید اما چکند که روز هم بقرار است و دوچار اندوه
و آزار هر لمحه بیاد خواب و آن رخسار چون آفتاب می‌افتد سراپا مثل آتش و یکباره
پریشان خاطر و مشوش میگردد کاریکه شهریار کرد و تدبیریکه بکار برد این بود که ماجرا را
پنهان نمود تا از طعن و شماتت دشمن و ملامت خویش و بیگانه آسوده و ایمن باشد پس
از آنکه شبها نخفت و این درد جانکاه را در دل نهفت از فرط رنجوری و ملال نحیفتر
از هلال شد مادر شهریار دانست که پسرش را مشکلی است که حل آن آسان نیست این
زاری و نزاری علت و سببی دارد و تا ابری نباشد باران نبارد و از آنجا که قرائن
برای کشف این سر کافی نبود جهه را از شهریار سؤال نمود پسر با مادر قضیه را در میان
نهاد و او را از واقعه خبر داد مادر شهریار در غرقاب حیرت و تعجب افتاد و پس از
فکر زیاد بنصیحت پسر پرداخت و خاطر او را بنقل و ذکر قصه‌های عجیب و حکایات
غریب مشغول ساخت و گاه گاهی در طی روایات و امثال در معانی میگفت و شهریار
میگفت خواب چه اعتباری دارد و کدام عاقل وقعی بر آن میگذارد آنچه
در عالم رؤیا دیده میشود غالباً اضغاث احلام است و از قبیل تخیلات بیهوده و اوهام — چیزهای بی‌معنی

دل بر وهم و خیال نباید بست و بر سر چنین راهی نباید نشست و بالفرض که آن دختر که
تو در خواب دیده وجود داشته باشد در میان عموزادهای تو دختر ها هستند مراتب
از آن صبیح تر و ملیح تر و در حسن و جمال چون شمس و قمر چه لازم است که دنبال خیالی
پوئی و ترک آنچه در قبضه تصرف و اقتدار تو است گوئی خلاصه مادر شهریار بدین منوال
با او سخن میکرد و مثلهای با اثر می آورد تا فی الجمله خاطر او را مشغول ساخت و اندکی
او را از این صرافت انداخت گاهی او را بشکار و صید وادار نمود و زمانی بواسطه
گردش و تفرج ابواب مسرت بر روی او گشود تا مزاج او رو باعتدال نهاد و ضعف
و نقاهت زیاد او را الکم باستقامت و صحت تبدیل داد اما نه چنان بود که آن
خواب بکلی او را فراموش و باشاهد فراغت هم آغوش شده باشد بلکه باز در آنچه
دیده بود تامل و تفکر داشت و تخم امید در مزرع خاطر میکاشت

بموجب روایات منقوله از عجم و اسناد سایر امم از وقایع غریبه و اتفاقات عجیبه
آنکه در آن روزگار در شهر صنعاء یمن سلطانی بود عظیم الشأن مالک ممالک و بلدان
با کثرت جنود و عساکر و اسم او همام بن عامر از اولاد و نژاد تبابعه که صاحب آثار
و اخبار شایعه میباشند و آن پادشاه دختری داشت خوش منظر و فرخنده سیما
در تابش و فروغ نظیر ماه سما و مهر جهان آرا قامتش موزون و چهره اش گلگون

نادره ایام موسومه ببدر الظلام طیب الخلق و شیرین کلام در مهد لطافت و ناز پرورده
و جمع ما بین حسن و جمال و فضل و کمال کرده هرکه او را میدید شیدا و شیفته میکردید آوازه
نیکوئی و دلجوئی او همه جا رفته و صیت صباحت و ملاحتش اقطار عالم را گرفته و بر
عکس جمیع بنات و نسوان یکی از خصایص این دختر آن بود که بملاقات و معاشرت
مردان رغبت نمینمود از رجال برکنار و میل باعتزال داشت و قبول شوهر را امری
شنیع میپنداشت نیز شعرهای بدیع و ابیات رایق میسرود همه چون سحر حلال
و آب زلال وقتی یکی از امیرزاده ها او را خواستگاری کرد او در این موقع
قصیده غرا بنظم آورد دو بیت مسطور در ذیل حاکی از عدم میل او بشوهر و نمونه
از آن عقد گوهر است

لقد شبه المجنون خدی بالورد وقال قضیب البان یشبهه قدی
اذا کان هذا فی البساتین عنده سلوه لما ذا جاء یطلبه عندی
گفت عاشق گونه ات مانند گل قدت سرو گر ز روی راستی گفتست مسکین ممتحن
سرو و گل در باغ باشد اندر آن بسیار دان خود چه میخواهد ز من آن عشقباز ممتحن

بالجمله اشعار بدر الظلام در نواحی و اطراف مشهور شد و ذکر جمال و کمال و لطف
و اعتدال او در مجالس و محافل مذکور گردید امرا و سلاطین ممالک و اقالیم بخواستگاری

دختر فرستادند و هدایا و تحف گرانبها بر طبق اخلاص نهادند پدر بدر الظلام دختر را مخیر
و مختار در رد و قبول کرده گفت میل میل خود اوست و هر چه کند نیکوست
بدر الظلام جز انکار کاری نمیکرد و جز اظهار بیزاری سخنی در میان نمی آورد تا مدتها
کار بر این منوال میگذشت تا همام بن عامر در اینکار درمانده و عاجز گشت از بدی
عاقبت بترسید و از تخیلات و خیالات خلایق در اینباب می اندیشید بعد از تدبر
و تفکر روزی بدر الظلام را در خلوت خواند و در پهلوی خود نشاند و گفت ای فرزند
ارجمند تو عاقل و دانشمندی و میدانی دختر همینکه بزرگ شد و از سن بیست سالگی
گذشت و باز در خانه پدر ماند گفتگو در باره او زیاد میشود و مردم حرفها و حدسها میزنند
و تار افکار میتنند مخصوصا اگر خوب و خوش منظر باشد دغدغه و گفتگو بیشتر است
و این درد بزرگ و بلیه عظیمی است دختر باید قبول ازدواج کند و امراض مزبوره
را باین وضع علاج نماید تا عرض او محفوظ و مصون ماند و همه کس او را عفیفه و درستکار
داند بارها تاکنون سلاطین بزرگوار و امرای نامدار ترا خواستگار شده اند و تو
از مزاوجت و همسری جمله انکار کرده این رسمیست غریب و وضعیت عجیب که جز
از تو دیده بلکه شنیده نشده است و شک نیست که این خیال دور از منهج صواب
مطرود اولوا الالباب است دختر با ادب هرچه تمامتر عرض کرد محال است من از این

رای عدول کنم و کسی را بشوهری قبول نمایم زیرا که مزاوجت طراوت و صفای
جوانان را برده مثل گلهای پژمرده میسازد و از شور و شعف می اندازد استدعا
آنکه مرا از این امر معاف فرمائید و پس از این چنین تکلیفی بمن ننمائید چه مرا میلی باینکار
نیست و با عدم رغبت اقدام را چه داعی است همام بن عامر چون این گفته شنید و
دختر را بشوی و همسر مایل ندید حکم کرد خانه عالی در کنار شهر برای او ساختند و فرشهای
قیمتی در آن انداختند اثاث البیت و اسباب و آلات نفیسه در آن گذاشتند و
حجرات و غرفات آنرا با امتعه گرانبها انباشتند جمیع لوازم و مایحتاج زندگانی از ماکول
و مشروب و غیرها در آنخانه و سرای رفیع موجود شد و بدر الظلام با جواری و خدام خود
در آنمحل اقامت نمود از اتفاقات و تقدیرات خداوندی همان شبی که شهریار خواب
سابق الذکر را دید بدر الظلام نیز همان رؤیا هم و بدیدار شهریار نایل گردید مفتون حسن و
جمال شهریار و عاشق آن طلعت و رخسار و متانت و وقار شد بیقراری او نیز چون
بیقراری شهریار و او نیز ببلای عاشقی مبتلا و گرفتار آمد چندی نگذشت که بیماری عشق
او را نزار و رنجور ساخت و از ساحت صحت دور انداخت همام بن عامر دفعه ثانی که بدیدن
دختر خود بدر الظلام آمد او را خسته و ملول و خاطر او را بخیالی مشغول دید سبب و علت را
پرسید دختر آن راز را از پدر پنهان کرد و از آن داستان چیزی بمیان نیاورد

تا از ملامت و توبیخ آسوده باشد و اورا در این شیفتگی سرزنش نتواند و چون لابد باید چیزی
اظهار کند و حرفی در جواب آن استفسار زند گفت صداعی شدید مرا عارض شده بود
که زیاده از حد مرا اذیت مینمود لله الحمد که بقدوم سعادت لزوم پادشاهی زایل و
مزاجم باستقامت مایل گردید بعد از حالها در و اقارب خبر گرفت پدر در جواب
گفت هیچیک را کدورتی جز حرمان دیدار آن عزیز نیست و شوق هر یک بملاقات
تو بدرجه ایست که وصف آن محال یا مورث اشکال است شب و روز جمله بذکر تو
میگذرد و هر کس در آن سرا است باخیال تو بسر میبرد خلاصه در طی گفتگو ضمن محاوره
همام بن عامر بدر الظلام گفت در این ایام امیر عباد بن الملک ابان حکمران بلاد
نجران بخواستکاری تو فرستاده و هدایا و تحف داده و از آنجا که او از جمیع ملوک
و سلاطین اعظم و بر تمام پادشاهان روی زمین مقدم است و شأن این سلطان از
سایر خواستکاران تو بیش و در میدان مسابقت از همه پیش میباشد و بموجب
اخبار و اطلاعات صحیحه جوانیست جمیل و مانند عالم و دانشمند شجاع و دلیر آزموده
و صایب تدبیر عارضش چون گل سیراب و رخسار دلجویش تابنده تر از آفتاب سرو
قامتش موزون و گونه اش گلگون همان به که از مزاوجتش سر نتابی و براه انکار
نشتابی که شوئی لایق است و همسری نیکو و موافق بدر الظلام همینکه اینکلام شنید

حالتش دگرگون گردید این سخنان در او چون شمشیر کارگر شد و در دل وی اندازه اثر کرد
ولی بدحالی خود را پنهان داشت و سر در مقدم پدر گذاشت پس از عرض دعا و ثنا گفت
ای ولینعمت بیهمال و خداوندگار بیمانند و مثال امتثال امر همایون این خادمه
هر کس را واجب و لازم است و این فرمانبرداری مقرر و متحتم اگرچه بارها از قبول ازدواج
ابا کرده ام و عذرهای موجه آورده ام ولی چون خاطر مبارک بدینکار مایل و خواستگار
مشار الیه پادشاهی عادل و صاحب مکارم اخلاق و دارای فضایلست تن در میدهم و بار
تمکین را بر دوش تحمل مینهم ولی استدعا مینمایم که سه ماه باین خادمه مهلت عنایت فرمایند
و از قبول این مسئول مضایقه ننمایند تا بتهیه اینکار پردازم و خود را برای اطاعت فرمان
مهیا سازم همام بن عامر از استماع اینکلام انبساطی تام و تمام حاصل نمود و ابواب
ملاطفت بر روی دختر بگشود تا روز درگذشت و وقت شام و شرب مدام رسید خوانهای
طعام گستردند و صراحی و جام آوردند بعد از صرف خوردنی و شراب باستراحت
خواب میل کردند صبح دیگر همام بن عامر با نشاط وافر بدار الملک خود معاودت نمود
اما بدر الظلام پس از رفتن پدر دلخسته و کدر میزیست و نمیدانست که درمان درد او
چیست این خواستکاری چه بدرا از علامات صحت رؤیای خود میشمرد و باندیشه های
دور و دراز بسر میبرد و آن روز را با شدت افکار و خواندن ابیات مناسب و اشعار

شب کرد و چون شب شد باز آن خواب را بخاطر آورد و سیلاب اشک از دیده راند و منظومهٔ مسطوره در ذیل را بخواند

قد قل صبری و صرت الیوم کالعدم　　من بعد ما کنت فی عز و فی نعم
فی حب ظبی شبیه البدر منظره　　قد زارنی طیفه ما لامس فی الحلم
لو لم یکن فی فؤادی رسم صورته　　ما کنت ابکی و لا اشکو من الالم
ما فی الانام له ند یشابهه　　فی اللطف و الحسن و الآداب و الشیم
کم قد رفضت من الخطاب من ملک　　و من امیر عظیم الشان فی الامم
حتی رشقت بسهم لا دواء له　　فذاب جسمی بنار الوجد و السقم
هل یصدق الحلم لی یوما فانظره　　و تنطفی من فؤادی لوعة الضرم
افسوس که گشت صبر من کم　　گشتم چو عدم ز محنت و غم
فریاد که خوار گشت آن کو　　میزیست معزز و منعم
در خواب غزال ماه روئی　　در دام مرا فکند در دم
گر در دل من نبود رویش　　این درد مرا نبود و ماتم
در حسن کسی نظیر او نیست　　در شیوهٔ لطف و دلبری هم
بسیار شدند خواستگاران　　شاهان امم ملوک عالم

در پاسخ جمله گفته من　　لا بود در این قضیه یا لم
تا آخر کار تیر عشقی　　آمد نه بوصف ما تقدم
در سینه نشست و ملک دل گشت　　آن شاه سوار را مسلم
ای کاش مرا خیال آن خواب　　یکبار دگر شود مجسم
تا آتش شوق من نشاند　　وین سوزش دمبدم شود کم

در میان جواری بدر الظلام دختری سعاد نام بود با هوش و فراست دانا و با کیاست محرم اسرار و قابل هر کار شغل او نگاهداری حجره و خانه ولی در هر شغلی یگانه و فرزانه این دختر ملتفت شد که بدر الظلام را غیر از وضع سوابق ایام حالتیست و آشفتگی و ملالتی خار عشقی ظاهرا بپای او خلیده و مهر ماهروئی را بجان و دل خریده غالبا بیقرار است و در کار نشید اشعار نزد او آمده بعد از عرض دعا استدعا کرد که راز درون خود را با او در میان گذارد و این سر نهفته را زیاده بر این نهان ندارد تا چون از حقیقت امر آگاه شود در چاره و تدبیر کار با او همراه گردد هم در اخفای مطلب ساعی و مجد آید و هم در انجام مقصد اهتمام نماید چون اعتمادی تمام باو داشت داستان خواب دیده او بگفت و هیچ از حالت عشق و گرفتاری خود نهفت بیقراری خود را ظاهر ساخت و پرده از روی کار بر انداخت از سوز سینه نالید و دست تاسف بر یکدیگر مالید و نشر گفتار خود را

بنظم این اشعار ختم کرد

كيف السلو عن الغرام　　والقلب اضحى فى ضرام
كيف السلو وكلما　　بعد اللقا زاد السقام
قد كنت فى عيش هنى　　وعلو جاه لا يرام
حتى جرى ما قد جرى　　وبليت فى حب الغلام
هو ذلك الشاب الذى　　اخبرت عنه فى الكلام
ملك عظيم فاضل　　ذو هيبة سامى المقام
حاز المحاسن كلها　　فكانه البدر التمام
اخلاقه محمودة　　وجماله يسبى الانام
لو ان يراه راهب　　متعبدا يوما لهام
من كان مثلى يا سعا　　د فلا يذم ولا يلام
اذ ليس حبى منطو　　الا على حفظ الذمام
اترى يعود بزورتى　　واراه يوما فى المنام
وتزول عنى لوعتى　　وانال بالقرب المرام
شکیب از یار جانی نیست ما را　　شکیبا کی شود عاشق خدا را

درونم گشت چون کانون آتش　　که داند سوزش پنهان ما را
جدا از دوست آسایش محالست　　چنین باشد چه ما را چه شما را
دلم آسوده بود و خاطرم شاد　　ندیده هیچ روی ابتلا را
بلای عشقم آخر مبتلا کرد　　خدایا چون کنم من این بلا را
جوانی کز رخ تابنده سازد　　غلام خویش خورشید سما را
باقلیمی که او را پادشاهیست　　سر افرازی بود شاه و گدا را
بعالم هر چه خوبی هست داد　　کرم را مردمی را کبریا را
بجز می تازه لعل باده نوشش　　سوی میخانه آرد پارسا را
بدور روی او هر کس که بیند　　ملامت کم کند این بینوا را
بخواهم کاش میآمد دگر بار　　اجابت کن تو یارب این دعا را

سعاد پس از استماع این اشعار و انشاد با فرط احترام رو را بجانب بدر الظلام کرد گفت من بسی حکایات شنیده ام و بسیاری از روایات دیده و لی عجیبتر از آنچه فرمودی بسمع من نرسیده و چون از وضع روزگار با خبرم و در شناسائی امور عالم صاحب تجربه و بصر مصلحت چنین میبینم که در پنهان داشتن این راز زیاده از حد بکوشی و هزار پرده بر آن بپوشی و بدانکه هر کس بر سر زبان مردم افتاد

عرض و آبروی خود را بباد داد بدنام جهان شد و ضرب المثل دوران چون اعتبار
کسی ساقط و از اوج نیکنامی هابط شد دیگر بعفو و فلاح مایل نگردد و کار او باصلاح
مایل نشود و آخر الامر علاج کار اینست و چاره همین که نشانهای معشوق خود را
بدر پستی من دهی و دل بر مصابرت نهی تا من از هر طرفی جویا شوم بلکه بهر ناحیه و ساحتی
روم از امرا و ملوک عالم تحصیل خبر کنم و بهر مملکتی سفر نمایم شاید که مقصود ترا بیابم آنگاه
بخدمت شتابم ترا با او دمساز سازم و اینکار را بوجه مطلوب بپردازم پس از
عرض اینمقاله سعاد نظماً داد معنی داد و بخواندن این ابیات ابواب تسلی بر روی بدر الظلام
گشاد

لا تحزنی بدر الظلام	و الحزن معقبه السقام
و تصبری فالصبر او	لی فی الملمات العظام
کم من کریم ماجد	قد صاده شرک الغرام
لکنه فی صبره	و بحزمه نال المرام
فعلیک ان تتدرعی	بالصبر یا بنت الکرام
اذ لیس فی هذا العنا	الا الفضیحة و الملام
و ضیاع اوقات لهنا	و شماتة الاعدا اللئام

فتصبری فی حکمة	و صفی لنا ذا الغلام
حتی اسیر و اقتفی	اخباره بین الانام
فعسی الزمان یعیننی	و یصح تاویل المنام
تا بکی دلتنگ و غمگین باشی ای بدر الظلام	غم بود خورشید عیش و شادمانی را غمام
صبر باید کرد و صبر اولی بود در هر محل	چون تو بسیاری شدند آشفته از عشق و غرام
عزم خود را جزم فرمودند اندر راه حزم	صبر نایل کرد ایشان را بمقصود و مرام
پس تو هم کن جوشن صبر و سکون را در بر	تا بمانی از ملامت دور و باشی نیکنام
ده نشانی زان بت شیرین شمایل تا مگر	من نشان یابم ز روی اندر میان خاص و عام
از برای جستجو بندم کمر از راستی	طایر دولت ترا زین جستجو افتد بدام

بدر الظلام از شنیدن اینکلام قرین آسایش و آرام گردید و بدیده امتنان در روی
سعاد دید نشانی را لب گشود و معشوق خود را وصف نمود گفت آنکه من در خواب دیدم
بلند بالائیست که دست اندیشه از دامن توصیفش کوتاه است و رخسار جهان افروزش
غیرت آفتاب و ماه بر گونه راست خالی مشکین دارد که دام عشق و هوا را دانه است
و موی معنبرش کمند خاطر خویش و بیگانه چهره اش بدر و چون قرص قمر ابروهایش پیوسته و
چشمها سیاه و طرز نگاهش بلای جانهای آگاه جامه اش قیمتی و موضع خنجری بکمر

دارد مرصع کلاهش تقریبا بشکل تاج زر مکلل بدر و گوهر سراپا حشمت و تمکین است و
نشانهای او این سعاد تبسم کرده گفت این خواب اگر از رؤیای صادقه باشد این شخص
از پادشاهان عجم است و فرمانفرمای ملک جم سلاطین آن ممالک را سبک جامه است
و وضع و هیئت ظاهر چنین حالا باید تفحص پرداخت و معشوق را باین نشانها شناخت
اگر راست آمد خواب درست و صادق است و خیال پسندیده و مطابق و اگر عجم را
پادشاهی بدین وصف نیست یقیناً خواب خالی از مأخذ و واهیست باید از این قصد درگذشت
و دفتر میل و رغبت در نوشت بدر الظلام باصابت این رای تصدیق نمود و آنرا عین
تحقیق شمرد اضطراب او کم و زخم قرین مرهم گردید بر امیدواری او افزود و زنگ
ملال از آئینه خاطر زدود وقت سحر سعاد بار سفر بست و بصنعای یمن رفته در آنجا بدوستان
خود پیوست پس از سه روز اقامت در این دیار و استقصای کامل در استعلام و استفسار
بخدمت بدر الظلام بازگشت نمود و ابواب سعادت بر روی او گشود پیشانی او را
بوسید و خاک مقدم او را بدیده کشید گفت مژده باد که کار بکام است و بخت
رام مقصود ممکن الحصول و مسئول سهل الوصول آنکه در خواب دیدی و بجان و دل او را
برگزیدی پادشاه اصفهان و بلاد خراسان است و اسم او شهریار بن بیاسان و من
این خبر را در صنعا از یکی از تجار که در اکناف و اقطار سفر کرده معلوم نمودم و توضیح

آنکه در این سه روز که در شهر صنعا بودم با تاجر مشار الیه گفتگو نمودم و از در جستجو درآمدم
و چون او به بلاد عجم رفته و از بیش و کم خبر گرفته از امتعهٔ آن دیار به بلاد یمن آورده و مخصوصاً
هم خود در امر مصروف معاملات آن نواحی کرده دانستم که قول او در این باب مقرون
بصدق و صوابست باید از او استفسار کرد و خبری بدست آورد به دکان او رفته
یک طاقه دیبا از او خریدم و بدین وسیله رشتهٔ مکالمه را دراز کشیدم آخر الامر سخن از
سلاطین و پادشاهان با تمکین روی زمین بمیان آوردم و در این ضمن از اوصاف ملوک
عجم از تاجر سؤال کردم بدون اینکه بداند مقصود چیست و مطلوب کیست پرسیدم
شهریار اصفهان و خراسان چه نام دارد و چگونه وقت میگذارد و سیما و صفات او
چونست و پیرو کدام طریقه و قانون تاجر که بخوبی خبر داشت دقیقه از وصف
و توصیف را فرو نگذاشت از نشانها که داد آن پادشاه با عدل و داد همانست
که تو در خواب دیده و کالای مهر او را بنقد جان خریده از جمله میگفت شهریار
اصفهان و بلاد خراسان پادشاهیست نیکو خصال مرد نبرد و قتال سخن سنج و با
ادب و عالم بزبان عرب با اوصاف حسنه و لطف مقال سال عمرش هنوز
به بیست نرسیده و در بوستان عارضش سبزهٔ خط ندمیده خلاصه گفتار تاجر
درهای امیدواری بر روی من گشود و بر من محقق و معلوم نمود که آن کسی که در

عالم خواب عنان طاقت و تاب را از دست تو ربوده پادشاه عجم و زینت افزای تخت و
تاج جم است چون بر حقیقت مطلب آگاه شدم بی تأمل پای براه نهادم و با سرعت
شتاب آمدم که ترا درین باب آسوده خاطر نمایم و ابواب مسرت بر روی تو گشایم
و اکنون که حال برین منوال است و شک و شبهه را مجال نیست باید راه وصال را
بدست آورد و تدبیری برای رسیدن بمقصود کرد و وسایل و وسایط لازمه را حاصل نمود
و زنگ ملال از آینه دل زدود امید که بخت مساعدت کند و توفیق رفیق شود و کار
بکام گردد و طایر دولت بدام آید بدر الظلام از استماع این کلام زیاده از حد مسرور و شاد
شد و از قید غم و اندوه آزاد گشت ذکر حبیب نه تنها او را لذت زیاد بلکه حیاتی تازه و
انبساطی بی اندازه داد آن روز برای او بمنزله عید نوروز بود و آن ساعت ساعتی نهایت
سعید فیروز مینمود سعاد را چنانکه شاید و باید نواخت و او را از بذل جوایز و عطایا بی نیاز
و مستغنی ساخت آنگاه بمشاوره پرداخت و گفت درینباب چه میباید کرد و دامن
دولت را چگونه میتوان بچنگ آورد سعاد عرض نمود بعقیده من باید متوجه وطن شوی
و بصنعای یمن روی و چند گاهی در آنجا بعنوان تفرج و تماشا و ملاقات اقارب و احبا
اقامت نمائی در آن اثنا هر وقت که فرصت فرمائی مطلب را با مادر خود در میان نهی
و او را از سرگذشت خود خبر دهی و درخواست کنی که قضیه را پنهان دارد و همت بر تحقیق

داشتن آن گمارد بعنوان سیاحت در بلدان و تفرج و گردش در اطراف جهان حسب الرسم
سلاطین عهد و زمان اسباب سفر اصفهان ترا فراهم آرد و معاونت ترا فریضه ذمت
شمارد و شک نیست که مادر تو با وجود مهر مادری ترا در هر کاری همراهی و یاوری کند
اذن سفر ترا از پدر گیرد و ملک تبع همام بن عامر خواهش او را درین مرام پذیرد بلکه مادر
خود همسفر و همراه شود و کار بدلخواه گردد من نیز ملازم خدمت خواهم بود و مساعی کامله
در حصول مقصد خواهم نمود آنوقت اگر طالع یاری کرد و بخت مقبل روی آورد شاهد
مدعا پرده از طلعت زیبا بر گرفت و کار بسر گرفت نعم المطلوب و حصل المرام و الا مراجعت
بوطن نمائیم و بیهوده دنبال خیال محال را نه پیمائیم و اصل مقصود را زیر مستور نمائیم
تا خود را بر سر زبان عیبجویان نیندازیم بدر الظلام گفته های سعاد را پسند کرده شاد
شد و امیدواری او زیاد گشت خاطر بر مسافرت نهاد و روانه گی را بر روز بعد قرار داد
و ندیمه داشت مسماه بحلیمه عالم باشعار عرب و دقایق فضل و ادب خوش آواز
بیمثل در تغنی و ساز که زمزمه و نوای او دلربا و روح افزا بود و بر روی مستمعین ابواب
مسرت و لذت میگشود و حلیمه را نزد بدر الظلام مقامی بلند و مرتبتی ارجمند میبود و هر لحظه
بر رتبه و شان او می افزود درینوقت بدر الظلام او را طلب کرد و روی ملاطفت بطرف
او آورد و گفت ای مونس همدم و انیس روز شادی و غم درین اوقات سپاه هموم

برحصار خاطر من هجوم آورده و بار فراق و اندوه اشتیاق مرا در مانده کرده تنهائی مرا
بسودا و وسواس انداخته و آتش هجران دوستان ثم را گداخته هر روزی بچشمم بدرازی
ماهیست و رشتهٔ صبرم را بسر کوتاهی قصد کرده ام بامداد متوجه دیار خود شوم و بملاقات و
دیدن اقارب و دوستان روم در مدت غیبت و امتداد سفر تو در اینجا جانشین من
خواهی بود و اقامتگاه مرا حراست و محافظت خواهی نمود اینک بیا و قدری برای ما
زمزمه نما و از اشعار آبدار و افکار شعرای بزرگوار بر تسلی و اشتغال خیال من بیفزا
بلکه مرا آرام و سکونی که باید بدینواسطه حاصل آید چه مدت هجر دراز است که قرار از من
دور است و خاطرم ناصبور یاد پدر و مادر و اندیشهٔ بنی اعمام و سایر اقوام در این
لیالی و ایام مدام مرا محزون و مستهام دارد و دمی فکرهای گوناگون و تصورات
چند و چون روانم را آسوده و بحال خود نمیگذارد و پیوسته در گرداب اضطرابم و
محروم از خورد و خواب حلیمه در جواب شرایط خدمت و طاعت را مرعی و منظور داشت
و همت بر مشغولیت و سنیمت گماشت بتغنی این ابیات پرداخت و مجلس ایشان را

ترانه شیرین خرم و منقلب ساخت

یا غائبین و فی قلبی مقیمینا	من بعد فرقتکم طالت لیالینا
و اصبح القلب فی غم و فی حرق	یصبوا الیکم و لا شیئی یسلینا

لا نبتغی بدلاً منکم و لا عوضاً	عنکم و لو فی الهوی شابت نواصینا
از دیده نهان شدید و در دل	گردید علی الدوام منزل
در هجر شما که جان گداز است	شبها چه عجب اگر دراز است
چون صبح کنیم سوزش و غم	ملک دل ما کند مسلّم
در بند شماست خاطر ما	کی با دگری شود شکیبا
گر خود سر ما سفید گردد	سنبل همه شنبلید گردد
یاری عوض شما نگیریم	ما هیچ بدل نمیپذیریم

بدر الظلام را این ابیات بهنگام زیاد از حد مطبوع و دلکش افتاد و درهای شادمانی
و انبساط بر روی او بگشاد از بستر خود میل برخیز نمود و بر توقیر حلیمه افزود و حلیمه بر سبیل
استمرار باین اشعار شیرین و مضامین لطیف رنگین و قصه های دلنشین بدر الظلام را مشغول
میساخت و بذکر نوادر اخبار و لطایف اسمار میپرداخت تا وقت صرف شام و میل
بطعام در رسید و بدر الظلام خوردنی و غذا طلبید الوان اغذیه لذیذه آوردند و
سفره گستردند خوراکهای از گوشت بره و مرغ نهادند و خوان را با اطعمهٔ مطلوبه زینت
دادند چهار نفر دختر نیکو منظر در برابر بدر الظلام با مجمره های عود و عنبر ایستاده و
قدحهای باده ناب مهیا و آماده بعد از صرف شام و شرب مدام بدر الظلام میل بخواب و

استراحت فرمود که فردا مصمم سفر شود و بوطن مالوف رود چون صبح فروغ خورشید عالم را
منور کرد و نسیم صبحگاهی دامن آفاق را پر از مشک تر ساخت بدر الظلام از خواب برخاست
و اسباب شست و شوی خواست روی و موی خود را از گلاب و غالیه معطر و بهترین
جامه های خود را در بر نمود جواری و خدام خود را طلبیده گفت من بدیدن پدر و مادر میروم
و چندگاهی از این محل غایب میشوم در غیبت من حلیمه جانشین و قایم مقام منست و نیابت
من او را معین کرده ام موافقت و طاعت او پیش گیرید و هرچه گوید بی تعقل بپذیرید پس از سفارش
و فرمایش بدر الظلام بهمراهی سیصد و ده نفر سوار رو براه نهاد و وقت عصری چشم او
ببرج و باروی شهر افتاد و وارد بلد گردید و بخدمت پدر و مادر رسید اقارب و دوستان
بملاقات او شتافتند و مقدمش را معزز و گرامی یافتند از آنجائیکه بدر الظلام در نزد
اقوام عزیز و گرامی بود و در دیده هر فرد نیکو و پسندیده مینمود عموماً بدیدار او شاد
و مسرور شدند و از صحبت و مصاحبت او قرین خرمی و سرور گشتند روز دویم ورود موقعی
بدست آورده با مادر خلوت نمود با حسن ادب و لطف مقال گفت ای مادر بی همال و مثال مرا
عرضی و حاجتی با آن مخدره است که حیا مانع اظهار آنست بنابراین آن راز در پرده خجالت
نهانست و میترسم که اگر بافشای این سر پردازم و آن را آشکار سازم حمل بر قلت عقل
بلکه بر کثرت جهل من نمائی و در صدد قبول و اقبال بقضای آن حاجت بر نیائی و حال

آنکه این خیال پیوسته باشتعال نایره فکر من کمک مینماید و صبر و سکون مرا میرباید و بر اضطراب
و قلق من می افزاید مادر بدر الظلام باو گفت از این اندیشه و تصور آسوده باش و چهره
فراغت را بناخن فکرت مخراش که هرچه مقصود تو باشد در انجام آن دقیقه از دقایق فرو گذار
نخواهیم نمود و بپای جد و جهد در این راه مرحله می پیمایم بدر الظلام گفت بعد از آنکه من جمیع
خواستگاران خود را جواب کردم و از مزاوجت پرهیز و اجتناب نمودم میل و رغبت
بشوهر کردن را شنیع و یاوه شمردم و مقداری از عمر خود را بتنهائی بسر بردم از عشق
و عاشقی بدها گفتم و درهای قیمتی در شناعت این اعمال سفتم لیلی را مجنون خواندم و
وامق را در صفه اهل جنون نشاندم آخر مقدر و حکم قضا مرا خود باین بلیه مبتلا کرد تیر
تقدیر کارگر و مناعی ما بی اثر شد لشکر عشق کشور خاطر مرا مسخر ساخت و سلطان شوق
در فضای وجودم رایت استیلا افراخت عنان اختیارم از دست رفت و تیر توانائیم
از شست رها شد آنگاه بدر الظلام سرگذشت خود را بالتمام برای مادر بیان نمود و راز
نهان خود را عیان ساخت عشق خود را بشهریار بن بابیان اظهار کرد و بشیدائی و شیفتگی
خود اقرار نمود گفت مرا شوهری جز این پادشاه نباید و جز این سلطان عظیم الشان همسری
نشاید استدعا آنکه برای حصول وصال و رهائی از چنگ کلال و ملال مرخص فرمائی
که عازم اصفهان شوم و بدان ساحت خلد نشان روم همچنین از پدرم اذن این مسافرت را

حاصل و مرا بلوازم و شرایط این قصد مهم نایل کنی اما حقیقت مطلب را مستور داری
و اخفای آنرا از واجبات شماری و اگر پدر از مقصود سفر جویا شد و براه استقصا
پویا گوئی دخترت را از این سفر جز سیاحت بلاد بعیده منظوری دیگر نیست طالب
تفرج و سیاحت بلاد است و مایل بدیدن اقطار و اکناف جهان بسیر اماکن و امصار
شغفی دارد و تخم این هوا را در مزرع امید میکارد تا در بدر الظلام که عاقلترین نسوان
عرب و مسماة بزینب بود از استماع این قضیه زیاده از حد تعجب نمود و متعهد شد که
در هنگام فرصت و موقع از ملک تبع بن همام اذن مسافرت بدر الظلام را حاصل کند
و خود نیز با او طی مراحل نماید زیرا که این دختر را زیاده از اندازه دوست میداشت
و چون منحصر بفرد بود تمام خوشوقتی خود را در خوشبختی و فراغت او میپنداشت بالجمله مادر
بدر الظلام منتهز فرصت شده موقعی بدست آورد و با ملک همام از این در سخن کرد
محسنات برای اینکار شمرد و طلاقت لسان بکار برد و چون ملکه را در نزد پادشاه وقعی
نسبت
و احترامی بود و سخنان او را بسمع رضا اصغا نمود انکار نورزید و مسئول او را اجازت داد
و برای استکمال این مسافرت و رفتن ببلاد عجم گرد آنچه میتوانست تبیین آنکه انجمن
آراست و وزیر اعظم را بحضور خواست از قصد ملکه و بدر الظلام او را خبر کرد و امر
بتجهیز اسباب و لوازم سفر و زیر صایب تدبیر بدون تسامح و تاخیر امر پادشاهی را

امتثال نمود و سی فروند کشتی که هر یک چون حصنی حصین بود آماده ساخت و سایر کارها را
نیز عاجلاً بپرداخت عساکر بحری و مهمات حربی بقدری که باید و همراهی ملکه و دختر پادشاه
را شاید در آن سفاین قرار داد و ریاست و زمام اختیار قشون مزبور را بعهدهٔ کفالت شجاع
قادر امیر تمیم بن جابر بنهاد و آن کشتیها در عدن که بندرگاه بلاد یمن است لنگر انداختند
و لوازم سفر خود را مهیا ساختند و ملک همام نامه مودت علامه مبتنی بر محبت قلبیه
و وداد و خلوص یکجهتی و اتحاد بشهریار بن ساسان شاهنشاه اصفهان و بلاد خراسان مرقوم
داشت و شرحی از شوق وافر خود بملاقات آن پادشاه جمجاه در آن نامه نگاشت و در
مطاوی آن کلمات مسافرت ملکه و دختر خود را بآن ممالک بقصد دیدن در شهرها
و سیاحت در آن دیار اعلام نمود و هدایا و تحف لایقه که از جمله ده راس اسب عربی
بادپیما و سه قبضه شمشیر مرصع بجواهر گرانبها بود برای حضور شهریار بن ساسان معین و
مقرر نمود نامه و هدایا را بملکه سپرد که چون بپای تخت شهریار بن ساسان رسند بتوسط
امیر سفیان سفیر ملک همام مأمور و مقیم اصفهان تقدیم خدمت آن سلطان عظیم الشان
نمایند بدر الظلام که اسباب سفر خود را فراهم دید چون سبزه و گل در فصل اردی بهشت
و نیسان خرم و خندان گردید ملکه زینب مادر او نیز با مسرت و طرب همدم آمد روز
پنجم ماه نیسان بقصد شهر اصفهان حرکت کردند و بعد از وداع با پادشاه رو براه آوردند

هدایا و تحف و نامه ملک همام با خود بردند و منازل سپردند از صنعاء یمن با احتشام تمام
و جمعی از خدام و لشکری با نظم و انتظام بعدن آمدند و والی عدن با ارکان و اعیان بلد از
ملکه و بدر الظلام استقبال نمود و در مراتب خلوص چاکری بیفزود و شهر عدن را برای ورود
ملکه و دختر تبع زینت بستند و اهالی جشن گرفته بعیش و عشرت نشستند شرایط تعظیمات
و احترامات حرم سلطان را بجای آوردند و در اکرام ملازمان و همراهان ایشان نهایت
مبالغه و اهتمام کردند و والی ملکه و بدر الظلام را در سرای حکمرانی منزل داد و سر کیسه
زر بگشاد و مهمانی و ضیافتی لایق و شایان کرد و خوانی ملوکانه بگسترد و چون آن شب با
کمال خوشی و شادی بسر رسید بامداد که آفتاب جهانتاب بدرخشید ملکه زینب و بدر الظلام
با معدودی از خواص حرم در یکی از آن سفاین که مزین بنفایس آلات و فروش منقش
بالوان بدیعه و نقوش بود نشستند سایر همراهان نیز در کشتیهای دیگر قرار گرفتند لنگر
کشیدند و براه افتادند از بوغاز باب المندب و دریای عرب گذشتند و چون هوا مساعد
و باد بر وفق مقصود و مراد بود در زمانی قلیل راهی طولانی و طویل پیمودند و آخر الامر
به بندر موسوم به بندر جهان واقع در خلیج فارس از اعمال مملکت ایران رسیدند سابق
براین هر کس از عربستان عازم اصفهان میشد به بندر جهان می آمد و از این بندر براه
آن سامان میرفت خلاصه در هنگام ورود ملکه و بدر الظلام به بندر جهان حکمران این

بندر شخصی بود موسوم بمیرزا خان متصف بصفات انسانیت و ادب عالم بلسان و لغت
عرب چون میرزا خان و سایر سکنه بندر جهان جهازات جنگی و عساکر بحری و مهمات قتال
مشاهده کردند مضطرب شدند زیرا که وقوع چنین واقعه مسبوق و معهود نبود و بی تمهید مقدمه
ورود سفاین و قشون با این استعداد و تهیه زیاد در انظار غریب مینمود لهذا قلاع و بروج شهر را
محکم نمودند و مستعد مدافعه و جنگ شدند مجلس شورائی تشکیل دادند و ابواب محاوره
و گفتگو گشادند در اثنای شوری و مشورت نوشته از ملکه توسط یکنفر از ملازمان رسید مضمون
اینکه حرم ملک همام تبع سلطان یمن بقصد تفرج و سیاحت بعضی اصقاع مملکت ایران
خصوصا شهر اصفهان باین سامان آمده است نه خیال نزاعیست نه قصد تنازعی والی ولایت
را مطلبید که بصحابت او بخشکی و شهر ورود نماید پس از آنکه اندک زمانی بیاساید مسافرت
خود را امتداد دهد تا قدم بخطه مقصود نهد والی چون نامه را بخواند با مسرت تمام بجانب
ملکه راند و قبل از ورود حکم تشریفات شایان و تهیه نمایان داد دسته از عساکر را
گفت در کنار دریا صف کشند و احترامات نظامی بعمل آرند همینکه میرزا خان بحضور ملکه
مشرف شد خطابه بعرض رسانید و اظهار داشت که امروز مملکت ما از فروغ مقدم ملکه
معظمه و میامن قدوم او منور و همای اوج سعادت بر فرق اهالی این کشور سایه افکن
و بال گستر است ملکه از استماع این کلمه اهتزازی تمام حاصل نمود و بر اکرام میرزا خان

حکمران افزود با همراهی و خستگی و شهر آمدند موزیکانچیان نغمات شادی بخش زدند
اهل شهر نیز مطمئن گردیده خوف و خشیت مبدل بعیش و عشرت گردید خواص و عوام جشنی عام
گرفتند و با نهایت عزت و احترام ملکه و بدر الظلام را در سرای حکومتی و منزل والی مقام
دادند سربازها در امتداد خط راه از دو طرف صف کشیده بودند و بسلام نظامی
مبادرت مینمودند بعد از ورود و صرف شامی مفصل و ممتاز محض رعایت حرمت و اعزاز ملکه
نسوان و زنان بزرگان بدیدن آمدند و از حضور حرم ملک همام و ملاقات بدر الظلام فیضی
تام و تمام درک کردند ملکه با چهره بسام و لطف کلام همگی را نواخت و مورد ملاطفت
و مهربانی ساخت در محضر خود هر یک را اذن جلوس داد و بفراخور رتبه مرزبانی را وقعی
نهاد مطربان و مغنیان نیز بار یافته بنوازش گرم شدند و سازهای خوش زدند و خواندند
و گل افشاندند دختران بزرگان ظرفها از حلویات بدست گرفته بمجلسیان قسمت
مینمودند مجمرها افروختند و عود و عنبر می سوختند پسران ماهروی مشکین موی جامهای
شراب نابرا بدور انداخته ببانگ چنگ و رباب بحضار میدادند و چنانکه در مجالس
عجم رسم است گلاب برخسار مردم می افشاندند شاهدان سیمین ساق از رقص طرب محفل را
پرشور و شغب کرده بودند مختصر چنین شبی هیچ دیده ندیده بلکه گوشها نظیر آن ساز
و آواز نشنیده خرمی و نشاط بدرجه کمال و ساغرها برای حصول بهجت و انبساط از باده

گلرنگ مالامال پرها گرم صحبت و گفت و شنود اسباب خوشگذرانی از هر جهة موجود
نافه اذفر بزم را چون ساحت فردوس معطر ساخته و عود و مزمر بنواهای منصوری بقصد
مسروری جمع نواخته شمعها چون زهره و مشتری روشن و غرفه ها غیرت باغ و گلشن و از
آن میان طلعت بدر الظلام چون ماه تمام میدرخشید و نظرها را بی اختیار بجانب خود
میکشید طره اش بالطبع مشغول طراری و نرگسش بقصد در کار عیاری حرکاتش چون
قامتش متناسب و موزون و گونه اش گلگون اهتزاز طبع و شادیش از همه بیشتر و در آن
میان از همه بالنده دیده بر سر بود زیرا که چون تصور مینمود که باصفهان نزدیک شده
و عنقریب درهای وصال گشاده میشود و بملاقات محبوب بدیع الجمال خود میرود چهره اش چون
گل میشکفت و با خود میگفت چه خجسته ساعتی که هجران بسر رسد و یار بیار پیوندد باری
چون شب نزدیک بآخر رسید و ملکه از زحمت سفر خستگی در خود میدید گفت بساط شراب را
بیرون بردند و اسباب استراحت و خواب آوردند کسانیکه بدیدن آمدند باز گشتند
و دفتر صحبت در نوشتند ملکه و بدر الظلام بخوابگاه رفتند و هر یک بر روی تختی خفتند
اطاق خواب غرفه بود مزین بنفایس اسباب چیزهای تحفه در آن بسیار و اثاث
البیت آن که از صنایع لطیفه اکناف محسوب میشد بیشمار خلاصه در روز بعد که ملکه
از خواب برخاست و پیکر خود را بملابس فاخره بیاراست والی بندر جهاز را بخواست

اظهار رضایت از خدمات او نمود و خلعتی ممتاز باو عنایت فرمود آنگاه نامهٔ ملک تبع را باو داد که برای شهریار بن ساسان ارسال دارد و اعلام قدوم و ورود ملکه و بدر الظلام را به بندر جهان و عزیمت اصفهان از واجبات شمارد و نیز نامهٔ با میر سفیان سفیر ملک تبع مقیم اصفهان مرقوم داشت و باو نگاشت که من و دخترم به بندر جهان آمده عازم ساحت بعضی از بلدان و ولایات مملکت ایران میباشیم محض ملاحظه این نوشته متوجه اینجانب شو که در صحبت و دلالت تو مقصد قرین انجام شود و براهی که میباید برود و والی خود نیز شرحی در اینباب نوشت و آنرا با نامهٔ ملک تبع و مکتوب ملکه بمرزبان نام داد و ملکه دیده براه انتظار جواب نهاد تا تکلیف معلوم شود و سبک مسافرت و ارادهٔ پادشاه اصفهان و بلاد خراسان مفهوم گردد این بود حال ملکه زینب و بدر الظلام و وضع رفتار

و حرکات ایشان تا این مورد و مقام

اما خسرو کشورستان و سلطان دادرا دربان شهریار بن ساسان چنانکه پیش ذکر کردیم در گرداب اندیشه و اضطراب بود و هر ساعتی خود را بنحوی مشغول مینمود خوابی که دیده اورا مبتلای عشق و هوا ساخته و لشکر شوق در کشور خاطر او رایت اقتدار افراخته نادرا چیزی و غذائی میخورد و هر وقت هم که میخورد لذتی نمیبرد بیداری و شب زنده داری جای خواب گرفته وقتی بباغ و ساعتی ببستان رفته که بلکه تسلی قلبی برای او حاصل آید و لمحهٔ

از فکر و خیال غافل گردد گاهی بباغات و متنزهات میتاخت زمانی وقت خود را مصروف نظم شعر میساخت و من در مجموعه های اشعار بسیاری از افکار ابکار او را که اغلب بفارسی و بعضی هم بعربیت دیده ام و از همان شعرها معلوم میشود که این حکایت راست و بی کم و کاست از جمله این دو بیت او راست که در شکایت از فراق و اظهار اشتیاق گفته و دری قیمتی و نفیس سفته

فنی صبری و زاد الیوم غمی — علی بعد الحبیب و لوم امی
عسی الایام تجمعنا قریبا — فاحظی بالمنی و یصح حلمی
تمام گشته مرا صبر و غم شد است فزونتر — ز هجر دلبر و اندیشه ملامت مادر
شود که یار مرا در کنار آید و بینم — که خواب دیدهٔ من راست گشت و وصل میسر

و از آنجا که شهریار بن ساسان طالب و هواخواه اهل علم و فضل بود و در جود و سخاگوی سبقت از حاتم و جعفر میربود شعرای زمان از هر مکان رو بحضرت با مکرمتش مینمودند و قصاید غرا در مدایحش میسرودند و به بذل صلات و عطای جوایز و عطیات او نایل میگردیدند و خود را در عالم غنا و خوشبختی میدیدند هر جا فقیری بود از دولت او بهره میبرد و از خوان نوال او زله میخورد بلی در اعصار قدیمه و قرون سالفه بزرگان هر دیار و امرای کامکار دارای جود و کرم میبودند و ارباب درایت و دانش را

فصل ذیل را مترجم باصل کتاب الحاق نموده است

مترجم گوید چون دوست عزیز من معین رضا در این ترجمه ناچیز دیده اطلاع و اقتباس آنرا مصمم گردید و رشته سخن بدینجا کشید که بعضی از سلاطین و صنادید در این زمان فیروزی اقتران باحیای مراسم علوم و تجدید معالم این فرخنده رسوم و اکرام جانب علما و رعایت فضلا و توقیر ادبای بارع و تشویق شعرای جامع پرداخته و اشاعت فنون فضایل و اعانت فحول افاضل را وجهه همت والانهمت خود ساخته فرض عین دانستم و ادای دین که آنچه را مؤلف محترم از آن بیخبر بوده یا غفلت نموده در سمط تحریر و سلک تحبیر منسلک دارم یعنی فصلی براستی از مساعی جمیله فایقه و توجهات کثیره لائقه و منیعت شهریار تاجدار ایران غیث زمان و غوث امان متعنا الله ببقاء ملکه و دوام دولته در کار علم و اهل آن بنگارم تا واسطه عقد این لآلی باشد و چون آفتاب تابان از میان ستارگان متلالی بنابراین گوییم

ذکر مراحم و مکارم اعلیحضرت همایون شاهنشاه صاحبقران ناصر الدین شاه غازی نصره در حق اهل علم و فضل و ما اولیهم من العطایا

مشمول عواطف و نعم نموده قدر اهل علم و ادب را میدانستند و رعایت حال ایشان میکردند بقدریکه میتوانستند فضلا را بمقامات عالیه میرسانیدند و شهد راحت و آسایش میچشانیدند و در آن ازمنه بهترین سرمایه ها کمال و هنر بود و صاحب خود را فارغ البال و آسوده مینمود و بدینوسیله معارف و علوم رو بترقی و تکمیل میگذاشت و دامن مملکت و مخزن دولت را بلآلی فضایل و جواهر فواضل می انباشت بعد از آن بمرور گلشن دانش را نوبت خزان و پژمردگی رسید و رونق و طراوت آن مبدل بافسردگی گردید بازار فضیلت کساد شد و صلاح فساد قدر و منزلتی برای فضلا باقی نماند و گرمی شعرا را برودت وضع و روزگار نشاند صاحبان اموال اگرچه از طبقه ارذال بودند بر عالمان و ارباب کمال ترجیح یافتند و مردم براه جهالت شتافتند و پیوسته علم و فضل در عالم هبوط و تنزل بود و ابواب ترقی و تکمیل مسدود تا در این زمان که آب رفته بجوی آمد و رنگ رفته بروی بازگشت طلاب علوم در هر محل زیاد و مدارس آباد شد و این ترقی و تجدید در این عصر جدید بهمت و اقدام ارباب غیرت و رؤسای باکرامت و حکمرانان کامکار و سلاطین نامدار که در اقطار عالم بوصف مزیت اشتهار دارند و انتشار فضایل و معارف را فریضه ذمت همت شمارند حاصل آمد

بیم و امید همیشه مردم را با غراق و اغماض اغوا مینماید لیکن آثار و دلایل حقه را از باطل
جدا و حقیقت را لایح و هویدا میسازد مصنفات شهیره و مؤلفات کثیره این عهد ابد مهد
گوید که امروز راه تقرب بدرگاه معارف پناه همایون و وسیله ترقی در دولت جاوید
عدت روزافزون فقط علم و درایت و حسن روایت و چون بنا بر این است و
منت وافر خدایرا که چنین است از ابنای زمان و معاصرین این دولت قوی ارکان
آنکه عارف نیست عارف و آنکه نیست اقلا متعارف است آنانکه درین دور بار بار خود بند
از معرفت و علم گویند عمده هدایا کتب و رسایل است و اوراق فنیه اقرب وسایل
تحفه که نفیس است ما حصل تحصیل و تدریس است مقدمی که مسلم است معلم است و دیبای
معلم خاص متعلم اطفال لب از لبن نشسته در صفه مکاتب نشسته با ذوقی تمام و شوقی
مالاکلام خوانند و مبتدیان لاحق بقدر منتهیان سابق دانند علوم و فنون قدیم و
جدید مرتب و مدون و فرا گرفتن السنه شرقیه و غربیه وظیفه ایست معین از این شجره
مبارکه ثمر میبرند و از این غصون تازه بنوا در حکمت و لطایف صنعت برمیخورند فروع دین و
اصول مباحث است و حل کلام معقولا و منقولا مثانی را تفسیر نغز رسانا ثالث کیمیا
که عبارت از تجزیه و ترکیب اجسام و اشیا است و پیش از این چون عنقا اسمی بی مسمی
امروز با حواشی و تعالیق کما ینبغی و یلیق فصلا عن اصوله و فصوله خوانده میشود و

با طبیعی آبیست که در یک جوی میرود الواح خواطر از نقوش نوادر ریاضی چون
صفحه اسطرلابست و ثواقب افکار کاشف اسرار نجوم و هیئت و حساب مشکلات لاینحل
فن حل و مجملات مجعوله بمفصلات معقوله مبدل گردیده برای تعیین ابعاد اجرام و
تشخیص ارتفاع شوامخ اعلام انظار دانشمندان کرام دوربینی کافیست و فهم رزین خالین
باصیرت در بیان عرض و طول هر نقطه نسبت بمبدء طول و عرض و تبیان ما فی الارض
ادق از مقیاس جغرافی دکترها در علم ابدان و اعمال متعلقه بدان ید بیضا دارند و
دم مسیحا تاریخ عهد قدیم و قرون متوسطه و عصر جدید بتحقیق مورخین بی تدوین ندیده طومار
افسانه های لاطایل را درهم پیچید و اسباب تصحیح انساب فراهم و احوال رجال معظم
غیر مبهم مدارس نظامی و مکاتب مقدماتی و دار الفنونهای جامع و مجامع صنایع
بوضعی مطلوب و طرزی مرغوب آباد و دایر و صیت اشتهار مدرسین و ارباب صناعت
آن در اقطار جهان چون مثل سایر است غزارت میاه دانش بکمال و خضارت و صفای
حیاض و غیاض آن باعث بهبودی حال و استقبال است نه در کار حرف قصوریست
و نه در بروز هنر فتوری نیست ابداع و اختراع معمور است و هر چه در آن مبنی و ظهور
وسیع مبدع و مخترع مشکور هر انجمنی از زهور حقایق نور و نور دقایق چمنی است و
حدایق آگاهی را شکوفه و بهاری شقایق و سمنی حکمای اریب و ادبای لبیب که

بشمار نیاید و هر روز بر عدد و عدت خود افزایند همه مقتضی المرام تربیت و تعلیم خاص و عام مبادرت و اقدام مینمایند و ابواب افاضت بر روی طلاب و محصلین رسوم و آداب میگشایند و این جمله که شرح آن کتابی مبسوط باید و ذکر و شکر آنرا تا لیفی جداگانه شاید نتیجه عنایت و آیت توجه و درایت و حاصل رحمت و برکات تشویق و مرحمت شهریاریست که پیکر با افتخارش حلیه جمال فضیلت و محلی بکمال عدل و آیات کیتی که بنجامه عنبر شمامه نگارد اختر از چرخ بزیر آرد و اوراق آنرا مهر درخشنده بر سر و چشم گذارد چه خود عالمی مهذبست و ناقدی مجرب قلب مبارکش گنج حکم را خزینه ایست و محیط کرم را سفینه بلکه ضمیر منیرش دریاییست و آرایش مملکت آرا مجدد این قرن سعادت اقتران است و ظل یزدان و کاشف رازهای نهان و اگر مختصر نمودم از آن است که جائی که عیانست چه حاجت به بیانست

خداوندا خداوندی نمودی | نصیب خلق خرسندی نمودی
در رحمت بروی ما گشادی | شهی چون ناصر الدین شاه دادی
زبان شکر این نعمت نداریم | خداوندا تو دانی شر مپاریم
بشرم ما و جود خود که بر ما | عطای خویش را پاینده فرما
شهنشه چون عطای کردگار است | بما نا چیز مردم سازگار است

ازو همواره لطف و مهربانی | زما پیوسته پستی و توانی
بناشایستگی بر ما نگیرد | چو تقصیری ز ما رود عذرش پذیرد
هزاران لطف هر تن دیده از وی | ز یک تن خدمتی کی دیده او کی
دعائی مینمایم از دل و دین | که جبریل امین هم گوید آمین

بقرب و حرمت ابرار و اخیار
نگهدارا شهنشه را نگهدار

این بود فصلی که مترجم الحاق نموده حال باز رجوع بترجمه اصل کتاب مینمایم

در مدح محمد علی پاشای مصری

یکی از بزرگان با کرامت و احسان که بترویج و رواج بازار علم و فضل پرداختند و نهال دانش و بینش را با ثمر و بار و رساختند و در مصر و غرب و بلاد عرب باشاعه معارف و ادب مشهور شدند و این سکه را بنام نامی خود زدند محمد علی پاشاستی ابتدا که میباشد که چون بخطه مصر استیلا یافت و پنجه ممالیک بحریه را برتافت و ایشان را از مصر باذن دولت عثمانی بیرون نمود ابواب امیدواری و ملاطفت بر روی جامه های عالی گشود و در سال هزار و دویست و نوزده هجری مطابع (چاپخانه ها) و مدارس بنا

سر کرد و آبی بر روی فنون و صنایع آورد و مملکت را اقامتگاه و موطن آداب و معارف
نمود و برنوا در و لطایف مصر افزود و برای عالم شأنی رفیع و مقامی منیع قرار داد
و علما و فضلا را اعزازی کامل و وقعی عظیم نهاد کلام ایشانرا بسمع میل و اصغا شنید
و بنظر لطف و احترام در آنها دید و بسبک قدیم این طبقه را از میان کلیهٔ اصناف برگزید
و محمد علی پاشا کمال میل را بمطالعه سیر و اخبار پیشینیان داشت و همت بملاحظه تواریخ
ملوک و سلاطین میگماشت از کارهای بزرگ او اینکه یمن و بلاد سودان را فتح کرد و
عربستان را در تحت طاعت و ربقه انقیاد خود آورد و با عبدالله پاشا والی عکا جنگ
کرده او را منهزم ساخت و تفرقه میان لشکر او انداخت و خود عبدالله پاشا به
ابراهیم پاشا پسر محمد علی پاشا اسیر و مقهور و دستگیر شد محمد علی پاشا صاحب صفات حمیده
و خصایل پسندیده بود و در مکارم اخلاق مشهور آفاق همتش عالی حضرتش متعالی
هنگام عدالت و معاملت صغیر و کبیر و مالک و مملوک پیش او یکسان بودند و وضیع و
شریف در ظل حمایت او در کمال استراحت میغنودند و از جمله اعمال و محسنات افعال او
اینکه روزی در بوستانی جمعی از اطفال را دید که مشغول ببازی و تفرج بودند و با
یکدیگر ملاعبه مینمودند در این بین کلاه یکی از آنها از سرش افتاد و چون آن طفل از
نژاد فقرا بود کلاهش کهنه و فی الحقیقه قیمت و ارزشی نداشت همینکه خواست کلاه

خود را بردارد محمد علی پاشا کلاه را با چوگانی که در دست داشت بجانب خود کشید
آنرا از خاک برگرفت و رو باطفال کرده با بشاشت تمام و چهرهٔ بسام گفت مشتری این
کلاه کیست که مرا بفروشش آن میلی است هر یک از اطفال قیمتی اظهار نمودند و پیوسته
بر مبلغ میفزودند و طفل صاحب آن میگفت قیمت کلاه بی زیاده و نقصان
صد تومان است کمتر نمیدهم و کالای خود را از دست نمیدهم محمد علی پاشا از او پرسید
بچه جهت اصرار داری و از صد تومان کمتر را ناچیز و دون قیمت کلاه خود میشماری
آن طفل بیفکر و خیال عرض کرد کلاهی که دلال آن جناب محمد علی پاشا است فروختن
آن کمتر از صد تومان کی رواست محمد علی پاشا از این سرعت جواب استعجاب
کرده فرمود راست گفتی و درست سفتی آنگاه حکم کرد صد تومان بآن طفل انعام دادند و
آن وجه را نقداً در دامن او نهادند نیز محمد علی پاشا را ابنیهٔ معتبره و آثار خیریه است
از آنجمله جامع کبیریست که در داخل قلعهٔ مدینه ساخته و بزینتهای ثمینه مزین کرده
و پرداخته و غیر از این نیز بناهای بسیار و آثار جلیله بیشمار دارد الحق زمان او
عهد آسایش و خرمی بود و تجارت و صنعت پیوسته ترقی مینمود و برکت و ثروت
رعیت می افزود و راه معاملات فیما بین مصر و سایر ممالک باز شد مردم از مشرق
و مغرب بوی بسیاحت نمودند و سر افتخار بعتبهٔ این حکمران با شوکت و شأن

پیوند جمعیت و سکنه روز بروز زیادتی نهاد و حسن اداره و انتظام جوانی تازه و طراوت
بی اندازه بمملکت داد و دولت خدیوی رونق قدیم مصر را مجدّداً پدیدار کرد
و این ناحیه را از ضعف و فتوری که داشت بیرون آورد و لفظ خدیو منسوب
بخدا میباشد که معنی لفظ جلاله است و بعد از محمّد علی پاشا جانشینهای
او که در مصر حکمرانی دارند ملقب بخدیو هستند

در مدح محمّد صادق بیک حکمران تونس

یکی دیگر از اشخاصی که اسباب رواج فضل و علم را فراهم آورد و کمال جدّ و
جهد را در حصول این مقصود کرد محمّد صادق بیک حکمران جلیل الشأن تونس است
که این ابیات در حق او صادق و امثال این مدایح را لایق است

هو البحر من ای النواحی اتیته	فلجته المعروف والجود ساحله
تعوّد بسط الکفّ حتی لو انه	اراد انقباضاً لم تطعه اناملُه

و جناب بیک مشار الیه مردیست باکرامت نفس و فتوت طبع دارای فضایل
و فواضل کفیل ایتام و ارامل افتخار ملّت عرب ممتاز در علوّ حسب و نسب و احدی
نیست که رو بحضرت او آورد و پا در قاعدهٔ مملکت او گذارد و از عطایای او بمنصب

شود و براه ناامیدی رود و من خود در سال هزار و دویست و نود و یک هجری بحضرت
سنیّه او شتافتم و در آن پیشگاه رتبه منیع یافتم یک نسخه از کتاب خود موسوم
بطبقات الشعراء با قصیدهٔ غرّا تقدیم خدمتش نمودم و زبان بدعا و ثنایش گشودم
بیک معظّم له با احسان و اکرامی وافر و شامل مرا بمرتبه قایم مقامی نایل کرد در هنگام
مراجعت بوطن رساله در این باب نگاشتم و بتحفة الغرّاء فی محاسن تونس الخضراء موسوم
داشتم و اخبار متعلّقه باین دیار را در آن ثبت کردم و این کتاب را باسم جناب بیک
تونس موشّح نمودم و اوصاف وزراء و اکابر تونس و احوال آنها در این سفینه درج است
و بعد از سفر مزبور هر وقت یاد تونس و یاران مونس که در این دیار هستند مینمودم
تا مدّتی منقلب میبودم و آرزو میکردم که یکبار دیگر آن خطّه را اگرچه در خواب باشد
ببینم و از شاخ این امید گل مراد بچینم تا بعد از چندی اقبال مساعد شد بخت
کمک کرد باز بتونس آمده بحضور بیک مشرف گشتم و قصیدهٔ بعرض او رسانیدم
که چند بیت آن در ذیل مسطور میشود و هی هذا

فی تونس الغرب لا فی البدو والحضر	تری الکرام و تلق اجود البشر
تلق الهمام الذی الرحمن ایّده	علی الاعادی بسیف النصر والظفر
محمّد الصادق المولی الذی ارتفعت	اعلامه فوق هام الشمس والقمر

ففضله شايع في الكون قاطبة   وجوده في البرايا غير مختصر

بعد وزرای فخام بیک را مدح کردم از جمله قصیده در مدح محمد پاشای خزانه
دار گفتم و خواهش نشانی از درجه دویم نمودم که با مسرت و اهتزاز بوطن خود باز
کردم مشار الیه التفات فرمود و بحضرت بیک عرض نمود رتبه امیر الای با جایزه عمده
علاوه بر لقب بیکی از جانب حضرت بیک تونس بمن اعطا شد و قصیده که در
مدح محمد پاشا برشته نظم کشیده ام سواد آن از قرار ذیل است

لما حللت بتونس الفيتها   كنز الفخار و زينة البلدان
فيها الكرام و فخر سادات الورى   و اكابر الوزراء و الاعيان
من كل مرفوع المقام موقر   الطافه تغني عن التبيان
طاب الزمان بها و تاهت غرة   بمليكها المولى العظيم الشان
اعني به الباي المظفر من غدا   فخر الوجود و كعبة الاحسان
و بها الوزير الاكبر المفضال من   شاعت فضايله بكل مكان
فهو الهمام محمد المولى الذي   بمديح حضرته يكل لساني
ذو همة لم تجتمع في غيره   عنها تقصر همة الشجعان

اسد تذل له الاسود مهابة   و تخافه الابطال في الميدان
و اذا سطى يوم الوغا تلقى العدى   من بطشه في ذلة و هوان
او زير نا هل غير شخصك يرتجى   بين الملا لنوائب الحدثان
قد جئت قاصد فضلك المشهور كي   احظى على نيشان صنف الثاني
فعساك تشملني بانظار الرضا   و تجود بالنيشان و الفرمان
فيزيد قدري بين ارباب العلى   و اعود مسرورا الى اوطاني
و هناك انشر في الجرايد ما رأى   من حسن اوصاف الجناب عياني
لازلت مرفوع المقام مشيدا   و مؤيدا بعناية الرحمن

و از جمله اشعاری که در مدح مصطفی پاشا که در آن وقت وزیر البحر بود و حالا وزیر
اعظم است گفته ام این ابیات است

الا يا مصطفى المفضال يا من   حويت الفضل مع ادب و ظرف
و باهيت الورى قدرا و جاها   و فقت الناس في كرم و لطف
بمدح جنابك الاشعار تحلو   و يزهو حسنها في كل حرف
اذا كانت بحور الارض حبرا   و كان الجو من ورق و صحف
و قد اوعبت تلك الصحف مدحا   باوصاف الجناب فليس يكفي

ولا اخشی صروف الدهر یوماً   وملکک من یکون الیوم کهفی

و فی الحقیقه مصطفی پاشا وزیریست بینظیر از معارف و مشاهیر باصابت رای موصوف و جناب بیک از خدمات او مشعوف پیوسته بمهام آن مملکت مشغول است و مساعی او مشکور و مقبول

و از اشعاری که در مدح محمد پاشا البکوش مستشار وزارتخانه تونس که مردی ماجد و کریم است بنظم آورده ام اینچند بیت ثبت شد

بفضل محمد المولی اقرت   جمیع الناس من قاص و دان
هو البدر المنیر و من تسامی   علی الاقران فی اعلی المکان
جمیل الخلق ممدوح السجایا   شدید البأس ذو قدر و شان
تذل لبطشه الآساد رغماً   و ترهبه جبابرة الطعان
اقام بتونس الخضراء ذکراً   و فخراً لا یبور مدی الزمان
فلو طفنا البلاد لما رأینا   نظیر محمد البکوش ثانی
و هل لمحمد فی الخلق تلقی   شبیهاً بین سادات الاوان

بعد از این مدایح با انعامات وافره و عطایای متکاثره شاکر از الطاف حضرت بیک تونس بوطن باز گشتم و بیاد های دولت منعم دمساز شدم

در مدح توفیق پاشا خدیو حالیهٔ مصر

از جمله بزرگان و حکمرانان باکرامت که رایت همت افراشته و رواج بازار علم و فضل و اکرام و احترام علما و فضلا را زاید الوصف منظور داشته جناب توفیق پاشا ابن اسمعیل پاشا میباشد که مخصوصاً باین صفت موصوف است و بانیحالت معروف چنانکه در مراجعت از قسطنطنیه قبل از وصول بتربهٔ خدیوی و حکمرانی مصر در اسکندریه با ادیب ماهر سلیم افندی ایوب میفرمود منتها مقصود و آرزوی من اینست که علوم و معارف را منتشر سازم و علما و ادبا را بوجه لایق و مخصوص نوازم و اعتقاد من اینست که هر حکمرانی باید جهد کامل در اینباب مبذول دارد و مال وافر بمصرف اینکار رساند تا ابنای وطن از آن بهره یابند و بساحت ترقی و تمدن شتابند و عمدهٔ خاصیت مال همین است نه اینکه بمصارف باطله بیحاصل صرف شود و بیهوده و عبث از دست رود خلاصه وقتیکه من بمصر رفتم و بخدمت اسمعیل پاشا مشرف شدم خدیو حالیه توفیق پاشا دارای مرتبتی بلند و شانی والا بود قصیدهٔ بعرض او رسانیدم که این سه بیت از آن قصیده است

یا من به آمالنا تتعلق   و نفوسنا للقائه تتشوق

فیک الفضایل و اللطایف والتقی — والمکرمات وکل حسن یرتقی

لم تجتمع فیک المحاسن انما — منک المحاسن کلها تتفرق

و در مصر گشته وزرای آن مملکت را مدح گفتم و جوایز و صلات یافتم از جمله ریاض پاشا وزیر علوم که امروز وزیر اعظم و مقام او معلوم است یکی دیگر ابراهیم پاشا ابن مرحوم احمد پاشا همچنین سایر پاشاها

مدح سلطان زنگبار

از جمله بزرگان روزگار و حکمرانان امصار پسندیده برغش سلطان زنگبار است که در شرف و افتخار و جود و اشتهار ضرب المثل است و شخصی بی‌مثل و بدل

مدح امیر عبدالقادر الجزایری

یکی دیگر از بزرگان قاهر که صاحب حسب و نسب باهر است آمیر عبدالقادر میباشد که بزرگان عالم و کارآگاهان امم بفضایل و همم او اعتراف نموده‌اند و ذکر عطایا و مواهب او را از روی انصاف کرده‌اند آمیر مشارالیه در بذل مواهب فرقی میان ارباب مذاهب نگذارد و احدی را محروم و خائب ندارد و او است

که با دولت فرانسه در جزایر غرب حرب کرد و مصدر کارها شد که فوق طعن و حصر بود در فضایل و حسن شمایل او همانکه در حادثه دمشق شام از او بظهور رسید کافیست و هرگز آن فخر از خاطرها محو نخواهد شد و من کتابی در آن باب نوشتم و بتوسط بعضی اشخاص بنظر او رسانیدم یک حلقه انگشتری الماس گرانبها بمن بذل و اعطا فرمود

بواسطه مدایح بزرگان و اعاظم معظم لهم از ما نحن فیه خارج شدیم ولی اینک مجدداً بتحریر حکایت و تفصیل روایت پرداخته گوئیم

ملک شهریار بن سپاسیان گرفتار دریای هم و غم بود و از حوادث عالم بتعجب میشود در خواب غریبی که دیده و دل داده اندیشه میکرد که یکی از خواص خدم پشت تعظیم خم کرده گفت پادشاها الآن مرزبانی از بندر جهان آمده نامه بدست دارد بار حضور و دستور شرفیابی میخواهد اگر امر اعلی شرف صدور یابد او را بتقبیل عتبه علیه نایل سازیم

مؤلف این کتاب اسکندر بیک ابکاریوس گوید جزء اول از کتاب ریحانة الافکار در اخبار ملک شهریار باینجا ختم شد و عنقریب بیاری خدای متعال و قادر ذو الجلال

بقیه اینداستان جزء ثانی کاملاً تماماً ذکر و بیان میشود و رنج و تعبی که من در تالیف
و انشای انتخاب و جمع نمودن آن کشیدم بر ارباب فضل و ادب پوشیده نیست
و دانند که با زحمت بسیار و تحمل فکرت و افکار این رساله منقح و مهذب شده
و چنانکه می بینند خالی از حشو و زواید و تعقید و اشکال است با کثرت فواید و
منافع و لذت قلوب و مسامع و مقصود اصلی من در این تالیف خدمت بوطن است
که از صفات لازمهٔ انسان و بهترین خصال میباشد چنانکه فرموده اند
حب الوطن من الایمان پس شخص انسان هرگاه دارای دین و ایمان است
البته حب وطن را نیز داراست مخصوصاً وقتیکه در کارها توانا است یعنی
دعوی اقتدار میکند و خود را از اعاظم و کبار میشمارد باید در کارهای خیر بیشتر
ساعی و مجد باشد و از بذل مساعی در ترقی ابنای وطن مضایقه ننماید
و از خداوند رحمن مسئلت مینمایم که مرا مشمول لطف و احسان خود فرماید و چار
شر لئام و ارذال انام ننماید زیرا که او قادر بر هر چیز است و پروردگار حکیم
عزیز

بعضی از دوستان بزرگوار و شعرای کبار و اعیان ذوی العز و الاعتبار
که بجا است باوصاف موصوفند و بمکارم اخلاق معروف این رساله را پسند فرموده

و بعضی اشعار در تصدیق و تمجید آن سروده محض تشکر و امتنان از بذل عنایت
و ملاطفت ایشان آن اشعار را در این اوراق درج و ثبت مینمایم از جمله جناب
علامه زمان و شاعر این عصر و اوان شیخ ابراهیم افندی احدب که در علم و ادب
فرید عصر و وحید دهر است میفرماید

اری ریحانة الافکار رقت   محاسنها و راقت للنفوس
جلا اسکندر الندب المفدی   بدایعها لتجلو کل بوس
و بالمنثور دبجها ففاقت   علی المنظوم فی جید العروس
علی الالباب طافت بالمعانی   فحق لها القیام علی الرؤس
فرد شکراً احلا منها بفکر   ودع ما راق من حبب الکؤس

جناب عالم نحریر و شاعر منبظیر صاحب رسائل و تفسیر شیخ یوسف افندی الاسیر فرماید

هذا کتاب جل فی المقدار   و حلی بهجته ربا الازهار
فلذاک سماه مؤلفه الذی   حاز العلا ریحانة الافکار

جناب همام فاضل و عالم عامل منبع علم و درایت و معدن اخبار و روایت
صاحب مشرب صافی شیخ محیی الدین افندی الیافی فرماید

انی اری ریحانة الافکار   فیها فواید فی الفؤاد سواری

وبها نوادر كالفرائد قد حكت زهر النجوم العشر وهي دراري
وجلت لنا حكما معانيها اتخلت بمحاسن تزري بذات سوار
ابدى لنا اسكندر آياتها في الذوق تنشي نشوة الاذكار
وابانها عربية قد اعربت عن عرب افكار من الابكار
لازال يهدينا غرائب تجتلى منها البدور بغاية الابدار

جناب خانك لاسعد که در فضل و علم دارای مرتبتی منیع و مقامی امجد میباشد فرماید

قد انعشت قلبي الشجي ريحانة بنفيس عبير ارق من الصبا
عن شهريار الملك خير رواية تروي بنشر بالبديع تجلببا
وعت القديم مجددا من بعد ان قد بات في حجب الذهول محجبا
لما تلا اسكندر آياتها سجد النظام تذللا وتادبا

جناب شیخ نوفل قانصوه خازن که جامع محاسن و فضایل او در اطراف و اماکن
شایع است فرماید

لله تاليف حوت صفحاته حكما وآدابا وكنز فخار
لا تعجبوا منه ومنشئه غدا اسكندر المشهور في الامصار
ولقد اصاب بوضعه في نوعه وبقوله ريحانة الافكار

تصبو النفوس اليه صبوة عاشق فتنال منه منتهى الاوطار
نعم الكريم فانها جادت به اقلامه يبقى مدى الادهار

جناب ابراهیم افندی سرکیس که معروف بفضل و فن نفیس میباشد فرماید

في ذا الكتاب فوائد وفرائد عن شهريار لذيذة للسامع
طابت معانيه لقارئه وقد طرب الجماد لحسن سجع الساجع
اذ كان جامعها الاديب سكندر ما الفضل للمجموع بل للجامع

جناب ادیب دانشمند و عالم بمثیل و مانند معلم سعید خوری شرتونی اللبنانی
فرماید

حفظت يد الفضل فوق المشرق الضاحي سطرا من الفخر زاه ماله ماحي
واشرق العلم من الباب عالمه فكان للمغرب الداجي كمصباح
فكيف لا وغداة اليوم قد عبقت ريحانة لذوي الالباب كالراح
ريحانة في بياض الطرس قد غرست ونشرها قد غدا روحا للارواح
وكلما حركت اوراقها انتشرت مواعظ كسلاف ضمن اقداح
روت براعة منشيها لنا حكما عن شهريار فكانت كاس اقداح
لازال اسكندر يهدي النفيس كما تهدي الورى بهجة ازهار ادواح

جناب معلم رشید برادر معلم سعید خوری فرماید

هذا الکتاب فی الفکاهة مفرد   ولطالب الحکم الثمینة مورد
تشفی فواصله الصدور کأنها   قمریة فوق الأراکة تغرد
خضعت لمنشیه البلاغة مثلما   دانت لذی القرنین اذ ضحک تسجد

جناب ادیب اریب و شاعر لبیب جامع معارف و فنون یوسف افندی الشلفون فرماید

اکرم بحسن روایة   ابدت حدیثا ذا اعتبار
ولقد اتت بفواید   تروی لنا عن شهریار
ببدیع نثر کلّه   دُرر تبدّت بازدهار
قد صاغها اسکندر   فله یحق بها الفخار
شهم سما بفضایل   فی عصرنا ذات اشتهار
ولکم روی فی کتبه   اخبار قوم باختبار
فله یحق الشکر منا   ما تلا اللیل النهار

جناب ادیب ماهر و شاعر قادر معلم سالم شقیر فرماید

نشرت شذی ادب النهی ریحانة   ستصیر من ذوی المعارف کالعلم

دعیت روایة شهریار وانها   باتت حقی راویة المواعظ والحکم
عربیة المنوال نسج طرازها   یروی من الدیباج من صنع العجم
انشا بدیع صفاتها اسکندر   من فاق سبحا کل من جبر القلم

جناب حاذق نجیب نخله افندی قلفاظ الادیب اللبیب فرماید

لک الثناء ایا سامی المقام علی   هذا الکتاب الذی راقت معانیه
انشات ریحانة الافکار مخبرة   عن شهریار حدیثا انت مرویه
القیت ابدع تالیف فکان لنا   افقا ودرّ المعالی من دراریه
لا بدع ان کان بالآداب متصفا   فکم وکم من کتاب انت منشیه

جناب انطون افندی شحیبر که بفضایل معروف و مشتهر میباشد فرماید

بریاض سوریا البهیة انبتت   ریحانة الافکار کل انیس
وعطورها نشرت فسکرا للذی   نشر العطور علی رؤس جلوس
فطن تسامی بالمعارف قدره   ولکل فن فاخر ونفیس
اهدی لنا ریحانة نشمتها   ایقنت ان لا عطر بعد عروس

جناب یوسف افندی ملحمه که محبوب قلوب افاضل و جوانی دارای فضایل است فرماید

اسکندر لعلم المفضال اتحفنا   روایة زادها حسناً واتقاناً

وزانها ببدیع النثر فاکتملت   حتی غدت للنهی راحاً وریحاناً

جناب فاضل نبیل الیاس افندی فرح باسیل فرماید

یا من یهیم لسالف الاعصار   نعلیک فی ریحانة الافکار

تجلی الغموم من القلوب وضمنها   صرف صفت من سایر الاکدار

اهدی لنا اسکندر آیاتها   فلذا غدت من انفس الاسفار

جناب لبیب فهیم معلم منصور الحکیم فرماید

هذی الروایة قد حوت   غرر النصایح والحکم

اعنی روایة شهریا   ر ابی المکارم والهمم

فیحق ان تسمو علی   هام الثریا بالعظم

لما سعت وتشرفت   بابی العلا شاه العجم

فسما رفیع مقامها   وتفاخرت بین الامم

ولقد روی آیاتها   اسکندر الشهم العلم

اللوذعی ومن به   شمل العلوم قد انتظم

ندب تفرد فی الملا   بالجود مع حسن الشیم

تمت معانی وصفه   فادمه ربی بالنعم

جناب سلیم افندی ابن مؤلف الکتاب فرماید

هذی الروایة قد زهت   وسمت الی اعلی مقام

شهرت بحسن صفاتها   وجمالها علم الانام

وجمیع سادات الوری   الا الزنادقة اللئام

تمام شد جزء اول کتاب ریحانة الافکار فی اخبار الملک شهریار بعون الله تعالی وحسن توفیقه

بحمد الله و منّه

جزء اوّل از کتاب ریحانة الافکار ترجمه استاد ماهر
ناظم ناثر ابو الفضایل و المآثر ذو البیانین جناب
معالی نصاب مقرّب الخاقان میرزای فروغی
زید مجده العالی انجام یافت و از اینجا بتدوین بعضی اشعار
آن بزرگوار پرداخته نخست محض احراز میمنت چهارده
قصیده غرّا که در ستایش چهارده معصوم علیهم السّلام
بسبکی فایق و اسلوبی رایق منظوم ساخته است در این درج

درج میشود علی الترتیب آنگاه سایر فنون شعریّه
آن سخن سنج لبیب و هنرمند اریب

من اصبحت شمس العلی بسناه ساطعة الشعاع
بحر الفضایل ان افاد تری له سعة اطّلاع
سبقت انامله الانام فاحرزت قصب البراع

ادام الله تعالی بمنّه و جوده علی هذا العصر برکات
وجوده

در این محل مطبوع میگردد

در نعت حضرت خاتم الانبیا صلّی الله علیه و آله

بسم الله الرحمن الرحیم

باغیست و بود چهره یاسمینش ماهیست و بود آسمان زمینش
بر نافهٔ تبت نهاده منت آن طرهٔ عنبر نثار و چینش
قوتیست دهانش برنگ یاقوت دور از دهنم طعم انگبینش
خود کیست که دیده است آن دهن را من بندهٔ آن چشم خرده‌بینش
آبست لبش لیک آتشین است من تشنهٔ آن آب آتشینش
او نیست اگر آسمان خوبی خورشید چسان تابد از جبینش
آن خرمن گل بس شکفته رویست اقبال گدایان خوشه‌چینش
با دل چه نماید نعوذ بالله آن غمزهٔ جادوی دلنشینش
از کوی و رویش بود مثالی فردوس و ملاقات حور عینش
روزش همه عید است و شب عید آنکس که بود روز و شب قرینش

خوش وقت مقیمان آن سر کوی خرم دل یاران همنشینش
خوشبوی تر از هرچه طیبات است آن خلق فزکای نازنینش
وآن طلعت مطبوع زینت افزا فرخنده بهار است و فرودینش
چشمش بنگاهی کند مسخر باشد نظری گر بهند و چینش
برخیزد و صد مملکت ستاند بنشسته چو بینی بصدر زرینش
ای بخت مساعد مگر کجایی باز آ که نشینیم در کمینش
شاید که ببوسیم آستانش باشد که بگیریم آستینش
سرحلقهٔ دلها دل فروغیست در حلقهٔ گیسوی عنبرینش
تاریکی و بند است و قید از آنست بینند اگر اهل دل غمینش
ارجو که شود زود شاد و آزاد چون مهر رسول الله است دینش
ختم همه پیغمبران که باشد پیوسته تحیت ز مرسلینش
بوالقاسم احمد لقب محمد آن مهبط وحی حق و امینش
آن مظهر از هر که کرده داور از کوهر انوار خود گزینش
او بود بعهدی که می‌نبوده است نه آدم خاکی نه ماء و طینش
گر هست خرد صادر نخستین او نیز بود خادم کهینش

منت ننهاده است لیک هستی
داند که سراپا بود ز هستیش

در دفتر اسرار آفرینش
چیزی نه بجز نعت و آفرینش

وز جمله ثناها که آشکار است
در حق وی و آل طاهرینش

فرقان عظیم است و طاهایش
قرآن کریم است و یاسینش

اندیشه ریب است کفر و الحاد
با شرع شکافنده مبینش

زان ناحیه گرد است نشر مشک
هر گفته که خواند خرد متینش

آنست که در راه او زند گام
رائی که همی خوانم از زرینش

در حسب وصی وی است لا غیر
حصنی که توان گفتنا حصینش

مولای مهین است و تمام کونین
داماد وی و انزع البطینش

موجود بجود حق علی آنک
نقش است یدالله بر نگینش

شیر یله و رای کنام گردون
عرش احدیت بود عرینش

در دوستی او بود مسلم
فردوس و همان روضه برینش

دوزخ نفروزد خدای رحمن
دوزخ شود افروخته ز کینش

با کوه گنه رستگار گردد
هر کس که امامی بود چنینش

این جامه من خاص مصطفی بود
میگیر همان راه پیش ازینش

آنراست جلالت که دست یزدان
باشد بمثل بپا عدو بینش

ارکان جنان ز و دست کرده
من دانم و آنکو بود یقینش

با آنکه شکسته‌اند بد سگالان
در درج دهن گوهر ثمینش

خلدیست ولایش که خاصکار است
و آنکو بسعادت بود مکینش

غلمان جنانست در یسارش
حوران بهشت در یمینش

فر عجم از دین احمد افزود
ز تخت جم و پور آبتینش

دین زیور ملکت است و زیب ملت
نه طغرل با حشمت و تگینش

تا عاشق مهجور در شب وصل
مسرور شود خاطر حزینش

محزون نشود قلب دوستدارش
آسوده ز حرمان و از انینش

از شوق غری یا مدینه باشد
گر هیچ بعالم بود حنینش

آسوده فروغیست از چه نرسد
چون مهر پیمبر بود ضمینش

در منقبت حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

کشم در دیده تا خاک غری را
گرفتم کم نگار آذری را

خزان هجر آورد دم نوروز
وصال آن بهار ششتری را

گر آبپاشان از چنین باری گذشتم ‌‌‌ ملامت کم کن این از جان بری را
قرارم رفت از شوق عزیزان ‌‌‌ شدم آماده هجران پری را
که بدرود او باد پت طاقت ‌‌‌ فشردم پا عذرو رآوری را
سپردم جاده سنگین دلی را ‌‌‌ نمودم سخت روی اغبری را
بدوری چون مرا دید او مصمم ‌‌‌ مهیا گشت آه آذری را
چو بستد بار ابر جزع پیکر ‌‌‌ نم افشان کرد چشم عبهری را
ز لولو خست لعل قیمتی را ‌‌‌ چو لاله کرد گلبرگ طری را
بدان صورت که نتوان باز گفتن ‌‌‌ پریشان کرد زلف عنبری را
گشود از درج لولو قفل یاقوت ‌‌‌ دکان بربست مرد گوهری را
که ای در عشق دعویدار امنیت ‌‌‌ طریقت همدلی را همسری را
فراق من چنان گیری که گیرند ‌‌‌ خلایق کارهای سرسری را
پس از یک صدق آوردی دو صد عذر ‌‌‌ عجب استاد با عذرآوری را
گهی گیری ره هند و تبت را ‌‌‌ گهی داری سر بلخ و هری را
فریبم داده زین عشق ناچیز ‌‌‌ دو چار آئی فریب دیگری را
مرا صدق و ترا تزویر در عهد ‌‌‌ جهان داور کند این داوری را

بپاسخ گفتم ای دیباج رویت ‌‌‌ بهاد دیباچه صورتگری را
جمال جانفزای دلفریبت ‌‌‌ بود سرمشق زیبا منظری را
تو خورشیدی و یکذره بهانیست ‌‌‌ ببازار تو ماه و مشتری را
چسان عشق مرا دانی مزور ‌‌‌ چرا بندی بمن این افتری را
تو گر عشق مرا ناچیز خوانی ‌‌‌ چه گوئی موجبات لاغری را
مرا هستی بود عالی از آن سر ‌‌‌ چه بدهم شرح هم آن سری را
تو صابر باش و رخ مخراش و کم نه ‌‌‌ کنه این از کنه کاری عسیرا
غرض بعد از محاکات فراوان ‌‌‌ که باشد حشو مدحت گستری را
غراب البین را پرواز دادم ‌‌‌ ندیدم دیگر آن کبک دری را
گرفتم راه مقصد را و جستم ‌‌‌ یکی کو بود در خور رهبری را
سپردم من فراز و شیب ره را ‌‌‌ نشستم هم ثریا هم ثری را
همی گفتم بزاری با قضا من ‌‌‌ بلابه نیز چرخ چنبری را
امان ده ای قضای آسمانی ‌‌‌ تو هم ای چرخ هل استمگری را
مگر بر مرقد سلطان کونین ‌‌‌ بسایم این جبین اسمری را
ز گرد آستان او نمایم ‌‌‌ معصفر این عذار اصفری را

بدرگاهی که اعلین ملایک
بسر پیموده راه کهتری را

بدرباری که اشراف نبیین
بخدمت کرده کسب مهتری را

در آن حضرت که سرهای سرافراز
ازو بگرفته اکلیل سپری را

در آن صحنی که انوارش نموده
احاطه نه رواق اخضری را

در آنجائی که باشد مضجع پاک
وصی و بن عم خیر الوری را

بجای لؤلؤ منثور ریزم
بنظم عرض این دُرّ دری را

که ای نیّر سپهر سروری را
منور ساخته ارض غبری را

تو بسطی صدرهای منشرح را
تو نوری قلبهای انوری را

دلی کز تاب مهرت منجلی شد
شکست آئینه اسکندری را

نه با ملک عجم با هیچ دار است
علامت احتشام سنجری را

بمحشر هر که باشد دوستارت
ندیده عقبه های محشری را

ببیند حلقه های سندسی را
بپوشد جامه های عبقری را

تو گر ساقی نباشی بر لب حوض
چه کیفیت شراب کوثری را

شود گر رشک کاوی منکر تو
سپارد او طریق خرخری را

ازو پرسم که نیروئی که بر کند
ز عالم بیخ شرک و کافری را

بدو گویم که شمشیر که آموخت
مسلمانی یهود خیبری را

بروزی کز مواکب با کواکب
یکی بینند عد لشکری را

نموده درع پوشان مبارز
برهنه تیغهای جوهری را

دم شمشیرها از خون شیران
دهند لاله های احمری را

درخشان حربه ها و پهنه حرب
مضاهی بوستان سعتری را

در آن بستان بجای سرو باشد
تمایل رمحهای سمهری را

در آن ساعت تو خواهی مرکب غزو
ملایک نیز خواهان چاکری را

یکی گیرد رکاب امینی را
یکی گیرد رکاب ایسری را

بدلدل چون برائی همچو خورشید
فلک بیند رخ نیک اختری را

صف دشمن چنان دری که گردد
ملک تکبیر گو آن صفدری را

چنان واپس خزد خصمت که گوئی
نماید مشق مشی قهقری را

نمائی ختم ای حزب الهی
بحمد الله غالب یاوری را

ایا شیر خدا از نیروی حق
تو زور بازوی پیغمبری را

تو گر دانی بانگشت مبارک
همه نه طارم نیلوفری را

چنان آسیان که کردانند مردم بدستی حلقه انگشتری را
سعادت بر جبین قنبر تو نبشت آیت مبارک محضری را
هر آن مفلس که دید اکسیر لطفت نخواهد دید روی بیزری را
گدایت ترک شاهی گفته آری نکوئی آورد بی زیوری را
بفریادم رس ای آنکس که باشد جنابت چاره درد مضطری را
زکویت جای یک خشتم عطا کن چه خواهم کرد قصر قیصری را
شها مدح تو گویم چون بخوبیم تقدم عنصری را انوری را
چو اوصاف تو خوانم چون بنازم تفاخر بحتری را شنفری را
اگر مصروف شروانشاه فرمود حکیم شیروان دانشوری را
بنام نامی کونین شه من زنم تک سکه مدحتگری را
همیشه تا که مفلس دوست دارد دُر کانی و زر جعفری را
نصیب دوستدارانت کند حق ز آلا هرچه هست افزونتری را
بگفتن نیست حاجت کافریدست برای دشمنانت ابتری را

پذیرد از ادیب این شعر گر شاه
شود همپایه شعر حمیری را

در مدح حضرت صدیقه کبری فاطمه زهرا سلام الله علیها

ای طالب نزهت و تماشا باری بگذر ز باغ و صحرا
صحرا خوش و باغ نیز باشد جایی دو سه خرم و مصفا
لیکن نه بآن صفا که بینند صاحب‌نظران بچشم بینا
در خلوت عارفان واله در حلقه عاشقان شیدا
حلقه نه حدیقه ریاحین خلوت نه خزینه گهر زا
باز آو ببین که تا بدانی در این چمن نشاط افزا
برجای شقایق از حقایق گلهای معطر است و بویا
ازهار معارف و معانی انوار حروف و علم اسما
روحی وچه دلفروز روحی چون گوهر عقل عالم آرا
نه رنگ و نه بوی هرچه خواهی در لحظه ترا شود مهیا
در گلشنی اینچنین چو باشی فردوس نمیکنی تمنا
فارغ گردی ز رنج و راحت یکسان بینی بهشت و دنیا
چندین هوس و هوا که صحبت از هیچ نمیشوی شکیبا

پیری و هنوز همچو طفلان	لوزینه طلب کنی و حلوا
جود است و سجود زینت مرد	مردی چه کنی پرند و دیبا
هر ذره ز مهر دوست پر گرم	تن سرد و تو همچنان که حربا
افتاده عجز و ناتوانی	شرمیت ز مردم توانا
مستوره نه و پا شکسته	از خانه جهل نه برون پا
چون باز بود در عنایت	از رفته سخن مگو و باز آ
زنهار مباش از زنان کم	کاری که ببایدت بفرما
مردان نکنند جا به پستی	گیرند زنان چو راه بالا
آن به ز زنان بود که دارد	مردانه بصدر مردمی جا
بهتر ز هزار مرد نادان	آن زن که عقیله است و دانا
زن رابعه بود و راه معنی	پیمود بپای مردی امّا
از جنس دوگانه گر بپرسی	دانا گوید جواب و کانا
زن با همه رفعت و مزیّت	بر مرد نشد مقدّم الّا
آن زن که سرای شاه مردان	زو گشت سمار عالم ما
امّ السبطین دخت احمد	غمخوار علی بتول عذرا

زهرا که کنیز حضرت اوست	صد زهره ز تابناک زهرا
آن مشرق از هر دو نیّر	آن مطلع انور دو بیضا
آن مایهٔ احتشام یثرب	آن علّت احترام بطحا
با اختر او مبین بگردون	با گوهر او مگو ز دریا
پنهان خود و آسمان قدرش	هر روز چو آفتاب پیدا
گر او ننهد قدم بمحشر	فردا که شود شفیع فردا
او پردهٔ عفو اگر نپوشد	رسوا گردیم جمله رسوا
با ریشهٔ چادر عفافش	اندیشه ام از گناه حاشا
ایزد بخشد همه کبایر	لطفش چو کند بعفو انها
در نقد کمال فضّهٔ اوست	از جملهٔ نقصها مبرّا
ماهیت وی که نور محض است	لامع بسازد وجود اشیا
آزرم گل و حریر گردد	بیند اگر او بخار و خارا
جبریل امین نمیشناسد	اندر ره خدمتش سر از پا
ای سیّدهٔ نساء عالم	در عالم خاص قدس یکتا
ای نسل تو فخر جمله اخلاف	ای کفو تو فخر جمله اکفا

ای مادر آنکسان که هستند   آرایش امهات و آبا

حوا بسبب هبوط آدم   آسوده نشد ز شرم اغوا

تا آمدی و ز کردهٔ خود   کردی تو سفید روی حوا

مملو کی و ملکی از جنابت   بوده است و بود بهشت و حورا

با کوی تو کم ز نم ز جنت   آنجاست کجا چو هست اینجا

هر شام ستاره بار باشد   بر تربت تو سپهر مینا

بر قبهٔ تو همی برد رشک   این گنبد زرنشان خضرا

مشتاق بقیع و مرقد تو   آید چو نهد قدم به بیدا

یک گام ز هند تا سمرقند   یک گام بروم از بخارا

تا خواجه بود مطاع خادم   تا بنده بود مطیع مولا

مولا باشند زادگانت   عالم همه بندگان آنها

افزون کرد و بنور توفیق   ما را بولای تو تولا

و آنکس که معاند تو باشد   ز و جمله جهان کند تبرا

از بهر ثنای تو فروغی

خواهد ز خدا زبان گویا

در مدح حضرت امام حسن علیه السلام

نماز شام که خاتون حجله گاه ختن   ز جنس اکسون معجر نمود و پیراهن

دمی ز رفته برنگ بنفشه گشت هوا   سپهر شد بمثل همچو بوستان چمن

ز هر کنار فروزنده طلوع نمود   بآب و تاب گل نو شکفته در گلشن

ولیک باز شب اندر شعار اول بود   بسان روز گرفتار و زلف دلبر من

چو رفت پاسی و شد گاه آنکه راحت خواب   کند مشروع و برد رنج روز را از بدن

دو باره حال دگر دید و مه نمود ابرو   شد این فضای شبه فام اندکی روشن

در مشاهده شد باز و چرخ لعبت باز   نهفت باز بزربفت لاجوردی تن

درین مشاهده چون چشم شاهدان انجم   شدند از سر شوخی بماه چشمک زن

فلک چو مطلع کبود و ستارگان دری   بجود نمائی چون شنبلید در سوسن

بدیده اندر مانند سپید گشت مروارید   ز گوشش لاله رخان جلوه مینمود برن

مراد و دیده دیگر دون خسته دل از فرقها   هوا بر آتش شوقم همی زدی دامن

رمیده خواب بسر جای آن گرفته خیال   روان و خاطرم آزرده از ملال و محن

بقصد اینکه دمی خویش را کنم مشغول   برای آنکه ز غم تن ز یاد یار و وطن

ملازمان را با آنکه بود بس بیگاه　　اشاره کردم تا زین نهند بر توسن
بر آن تکاور صرصر نژاد برق نهاد　　که کوه را بدراند ز سم خاره شکن
سوار گشتم و آهنگ گلستان کردم　　ز خانه رخت کشیدم بطرف باغ و چمن
شمیم ریحان دادم خبر ز نافهٔ چین　　گلم بچشم درخشید چون سهیل یمن
وزید باد سحر تازه گشت روح هوا　　بخندهٔ شکرین غنچه باز کرد دهن
ز شاخ سبز جوان برگ یاسمین بشکفت　　ببوی عنبر سارا بنکهت لادن
درخت شد متمایل برای رقص چو دید　　بصد نوای هزاران شدند دستان زن
ز تیغ خار بترسید آب در برکه　　ز موج کرد بتن احتیاط را جوشن
صبا ز نفخهٔ سوری بهر طرف که گذشت　　چنان نمود که ساید عبیر در هاون
طلوع فجر که شد روشنی فزون تابید　　برنگ شمع بر افروخته شقیق دمن
کلال رفت و بخویش آمدم در آن دم صبح　　دوباره تازه شدم اندرین سرای کهن
غمم زدود از آن روی ساحت بستان　　که سبز بود چو دُرّاعهٔ امام حسن ع
بزرگ سبط نبی نور دیدگان علی　　سرور سینهٔ خیر النسا محیط منن
در شرف را قلب منورش دریا　　زر عطا را دست مبارکش معدن
کفش دراری رخشان جود را مطلع　　دلش جواهر اسرار علم را مخزن

امامت از وی گردیده با سنا و فروغ　　ولایت از وی دریافته بها و ثمن
ولی او را روز حساب و گاه عقاب　　بپرورش گویدشان لا تخف و لا تحزن
عدوی او را در هر کجا بود باشد　　همیشه بند نکال و عذاب بر گردن
ضمیر انور او خرمنی ز نور و ضیاست　　خدا نصیب کند خوشه از آن خرمن
معین است که مقبول او بود مختار　　مسلم است که گفتار او بود متقن
بخاندان رسالت چو بنگری دانی　　که خلق جمله حسن بود و خلق او احسن
نمود در همه جا با کمال قدرت حلم　　که بود مظهر الطاف قادر ذو المنن
همه محاسن اطوار انبیا شد جمع　　در آن جناب زهی طورهای مستحسن
چو آفتاب بود حضرتش منیر و مضیٔ　　عطیه یافته زو روشنی زمین و زمن
چو آسمان نه که از آسمان گذشت بجاه　　بفرق هر که شد این آفتاب سایه فکن
دلیل راه یقین است و هر که پیرو اوست　　برون ز عالم وهم است و از معالم ظن
بزرگوارا امام منا ثنای تو را　　اگرچه بنده رسید انداز اصول سنن
ولیک نیست مرا حدّ آنکه میدانم　　درین مقام بود نفس ناطقه الکن
ترا رسول ثنا گفت و با رسول خدای　　چسان تواند این بنده همسری کردن
غرض ادای عبودیت و عرض خلوص　　که این وظیفهٔ مسکین بود بسر و علن

ملازمان را با آنکه بود بس بیگاه ● اشاره کردم تا زین نهند بر توسن
بر آن تکاور صرصر نژاد برق نهاد که کوه را بدراند ز سم خاره شکن
سوار گشتم و آهنگ گلستان کردم زخانه رخت کشیدم بطرف باغ و چمن
شمیم ریحان دادم خبر ز نافه چین کلم بچشم درخشید چون سهیل یمن
وزید باد سحر تازه گشت روح هوا بخنده شکرین غنچه باز کرد دهن
ز شاخ سبز جوان برگ یاسمین بشکفت ببوی عنبر سارا بنکهت لادن
درخت شد متمایل برای رقص چو دید بصد نوای هزاران شدند دستان زن
ز تیغ خار بترسید آب در برکه ز موج کرد بتن احتیاط را جوشن
صبا ز نفحه سوری بهر طرف که گذشت چنان نمود که بپاید عبیر در هاون
طلوع فجر که شد روشنی فزون تابید برنگ شمع برافروخته شقیق دمن
کلال رفت و بخویش آمدم در آن دم صبح دوباره تازه شدم اندرین سرای کهن
غمم زدود از آن روی ساحت بستان که سبز بود چو دراعه امام حسن ع
بزرگ سبط نبی نور دیدگان علی سرور سینه خیر النسا محیط منن
در شرف را قلب منور شش دریا زر عطا را دست مبارکش معدن
کفش دراری رخشان جود را مطلع دلش جواهر اسرار علم را مخزن

امامت از وی گردیده با سنا و فروغ ولایت از وی دریافته بها و ثمن
ولی او را روز حساب گاه عقاب بپرورش گویند هان لا تخف و لا تحزن
عدوی او را در هر کجا بود باشد همیشه بند نکال و عذاب بر گردن
ضمیر انور او خرمنی ز نور و ضیاست خدا نصیب کند خوشه از آن خرمن
معین است که مقبول او بود مختار مسلم است که گفتار او بود متقن
بخاندان رسالت چو بنگری دانی که خلق جمله حسن بود و خلق او احسن
نمود در همه جا با کمال قدرت حلم که بود مظهر الطاف قادر ذو المنن
همه محاسن اطوار انبیا شد جمع در آن جناب زهی طورهای مستحسن
چو آفتاب بود حضرتش منیر و مضیئ عطیه یافته ز روشنی زمین و زمن
چو آسمان نه که از آسمان گذشت بجاه بفرق هر که شد این آفتاب سایه فکن
دلیل راه یقین است و هر که پیرو اوست برون ز عالم وهمست و از معالم ظن
بزرگوارا امام منا ثنای تو را اگرچه بنده بسی خوانده از اصول سنن
ولیک نیست مرا حد آنکه میدانم درین مقام بود نفس ناطقه الکن
ترا رسول ثنا گفت و بار رسول خدای چسان تواند این بنده همسری کردن
غرض ادای عبودیت و عرض خلوص که این وظیفه مسکین بود به سر و علن

دلم بمهر تو ای حجت یگانه حق — بود چو شاخ پر برگ و شکوفه آبستن

نهفته نیست که من با بیان قاصر خود — شدم بمدح تو گویا نشسته لب ز لبن

نخست روز گرفتم بدست دامن تو — که تا بروز قیامت مرا کنی ایمن

عنایت تو کجا بنده را کند محروم — نبوده در لب گوهر نثار تو چون لن

همیشه تا که بود مهر بهتر از کینه — هماره تا که بود دوست بهتر از دشمن

کسی که مهر تو ورزد بود ندیم نشاط — کسی که خصم تو باشد بود اسیر حزن

اگر فروغی مقبول آستانه تست

دهد حساب بروز جزا بوجه حسن

در مدح حضرت سید الشهداء علیه آلاف التحیة والثناء

تا بهار تازه در دهر کهن شد آشکار — آنچه پنهان بود در تل و دمن شد آشکار

گوهر رخشنده از جیب سحاب آمد برون — کوکب تابنده بر برگ سمن شد آشکار

آشیانی گشت پر از بیضه عنبر زمین — در هوا شمامه مشک ختن شد آشکار

تا دهد بر برگها رنگهای دلپذیر — نقشبندی باد و صد نیرنگ زین شد آشکار

غیرت دریا و کان شد مرزها و طرف جوی — وز شقیق و گل عقیق و بهرمن شد آشکار

گلبن افسرده را بعد از ذبول و لاغری — هم طراوت شد پدید و هم سمن شد آشکار

از بهار و از شکوفه بر نهال و بر درخت — حاصل عمان و محصول عدن شد آشکار

گشت عالم از خوشی رشک گلستان خلیل — آتش نمرود گل تا در چمن شد آشکار

کودکان زاید زمین شوی طبیعت را یقین — قوت مردی پس از ریخ عنن شد آشکار

پرورد در سایه تا دوشیزگان باغ را — سایبان سبز رنگ نارون شد آشکار

گرد از شاخ شجر وقت سحر نسرین طلوع — یا که شعرای یمانی از یمن شد آشکار

در میان سوسنستان یاسمین تر شکفت — یا برین نیلی طبق عقد پرن شد آشکار

بید شادروان زرنگاری بطرف جوی زد — سیمگون چادر بفرق نسترن شد آشکار

شور گل زد بلبل شوریده را بر سر که باز — در گلستانها نوای خارکن شد آشکار

غنچه را دیدی که چون خندید بر رقص نسیم — نکهت مشک و عبیرش از دهن شد آشکار

لاله را دیدی که با چندین قبا از دست باد — زد گریبان چاک و یکجا پیرهن شد آشکار

صنع حق مشاطگی فرمود تا بر روی گل — زلف سنبل با دو صد چین و شکن شد آشکار

تا چمان شد سرو ناز از جنبش باد ربیع — اهتزازی تازه اندر مرد و زن شد آشکار

از برای کشت صحرا بر لب هر جوی و کشت — شاهدی گلروی و سیمین تن شد آشکار

لوحش الله گلشن ایجادی امنت و بس — کاندرین سال نو و دهر کهن شد آشکار

پیش ازینها بیش ازینها نغز ریحانهای ناز — در شقیقستان صنع ذو المنن شد آشکار

از رقایق در حقایق شوکه در آن روضه ها — نور ها با نور یزدان مقترن شد آشکار

بین از آن منبت چه گلها رست در اصقاع آن — چون نواخوان بلبلان مفتتن شد آشکار

باز در چونین بهاری جوشش ذوق چون [illegible] — صاف بی دُردی در آن پاکیزه دن شد آشکار

چند کامی عهد و پیمان وفا محکم نمود — تا حریفی سرخوشی پیمانه زن شد آشکار

نرد بازان محبت چونکه سرگرم آمدند — پاکبازی از پی جان باختن شد آشکار

روح پاک عشق را تا قالبی باشد قوی — به ز صد جان مقدس یک بدن شد آشکار

تا صف عشاق از هر سو شود آراسته — صفدری با قلب پاک ممتحن شد آشکار

تا سپاه عشق را شاهی بود لشکر شکن — شیر مردی از نژاد بو الحسن شد آشکار

تا ببیند عقل عاجز نیروی بازوی عشق — گوهر یکتا یک مقصود و دو تن شد آشکار

تا شود پیدا که اول مرد این پیکار کیست — دومین سبط رسول مؤتمن شد آشکار

فارس میدان جانبازی حسین بن علی
آنکه با سرپنجهٔ ضیغم فکن شد آشکار

آنکه از نور جبین او که بدر لامع است — حجت حق بر همه اهل زمن شد آشکار

آنکه از دُرّ بیان او که سیف قاطع است — سرّ احکام و براهین سنن شد آشکار

اقتباس طول و من از درگه او کرده بود — هر کجا بخشنده با طول و من شد آشکار

جای گوهر ضبط شد در مخزن علم قدیم — از دو لعل جانفزایش هر سخن شد آشکار

کشف اسرار نهان میخواست یزدان اکرم — لاجرم آن کاشف سر و علن شد آشکار

در جوار جود او هر دیده بیخواب را — پیرهٔ آسایش کحل وسن شد آشکار

از برای دوستانش باغ مینو شد پدید — همچنان کز بهر خصمش مرزغن شد آشکار

حضرتش را نوبت غزو مخالف چون رسید — پردلان را لرزه از خشیت بتن شد آشکار

از نهیب چنگل آن شاهباز اوج قدس — شورشی در لانهٔ زاغ و زغن شد آشکار

خون دشمن ریخت چندان از دم شمشیر او — تا که رودی ژرف و سیلی خانه کن شد آشکار

از پی خصمش حسامش دست یاری برزد است — تا که در آن بیشه تخم پر بهین شد آشکار

چون خزان گردید آن شاخ بهشتی در بهشت — آیت اندوه و آثار حزن شد آشکار

ای خداوندی که از بهر لب خشک تو بود
در ریاض خلد اگر نهر لبن شد آشکار

تا شناور شد دلت در یم طوفان زای عشق — اندر آن هر لحظه امواج فتن شد آشکار

گوهر ذات ترا کون و مکان چون شد صدف — رایگانی نقد او را این ثمن شد آشکار

در نظرها جنت الفردوس را مشهود کرد — نور رخسار تو در هر انجمن شد آشکار

کرد تا آهنگ مغرب آفتاب روی تو   صبح دولت شد سیه شام محن شد آشکار
مسقط الراس دل پاکان سر کوی تو بود   زآن در ایشان معنی حب الوطن شد آشکار
برد از احسان تو هر ناسپاسی بهره   تا چه از بهر روان مرتهن شد آشکار
از برای بند شادروان عالی قبه‌ات   از طناب طره حور ارسن شد آشکار
دید چون شکل هلالی تیغ اختر سوز تو   بر فلک از قرص خور زرین مجن شد آشکار
رزم و ناورد مخالف با تو هر کس دید گفت   از پی پیکار یزدان اهرمن شد آشکار
بر گرامی شخص تو ای بنده خاص صمد   گرچه جور بیحساب از هر شمن شد آشکار
نه هبوط و ذلتی بر صمد آمد پدید   نه صعود و حشمتی بهر وثن شد آشکار
گشت چرخ پیر اندر جامه نیلی نهان   تا جوان نوخطت گلگون کفن شد آشکار
از برای نشر نعت و بث اوصافت ادیب   با سخنگو منطقی شکرشکن شد آشکار
الحق از یمن ثنا و دولت مدح تو بود   کاینچنین دری ز بحر طبع من شد آشکار
هست امیدم که گیرد جای در اوج قبول   آنچه زین مسکین درین فرخ سخن شد آشکار
تا همی گویند در ماه بهار و فصل دی   جنبش شادی و شجن بلبل و من شد آشکار

یار تو گوید مرا در دل گل شادی شکفت
خصم تو گوید مرا برگ شجن شد آشکار

در مدح حضرت سید الساجدین امام زین العابدین علیه السلام

ای بهشتی روی نگار نازنین   کوی تو دلکش تر از خلد برین
همنشین دولت جان پروری   هر که باشد با تو دایم همنشین
می نهد منت رخت بر نسترن   میکند خنده لبت بر انگبین
عارضت چون خوی کند گویی بود   قطره باران به برگ یاسمین
از تو موزون تر نباشد سرو ناز   از تو نیکوتر نباشد حور عین
ای عجب از طره پرچین تو   که بلا گردان او شد مشک چین
ماه تابان را کنی پابست خود   دست آری گر برون از آستین
گر نه فردوس نعیمی چون بود   در دهانت چشمه ماء معین
در زمین تا چون تو زیبا طلعتی است   آسمان هم چشم دارد بر زمین
جادویی باشد که روی و موی تو   روز و شب را میکند با هم قرین
آفریدت تا که باشی جان من   آفرین بر حضرت جان آفرین
هر دو ما پیاریم یک انگشتری   مهر تو نقش و دل من چون نگین
میتواند دید باری آن لبان   هر که دارد دیده باریک بین

تا شود روشن که روز او خوش است | بر درت خورشید میساید جبین
هفتهٔ در آسمان مبین نقاب | تا شود ماه دو هفته شرمگین
زنده کرد از گل شکر لعلت مرا | معجزه بنموده این معجون عجین
در گل و آب تو بینا دیده و گفت | نور یزدان کرده جا در ماء و طین
بارهائی دشمنیتم تا مرا | صید کردی با کمند عنبرین
شکر کن ای خرمن حسن و جمال | که تو صاحب خرمنی من خوشه چین
تو سراپا ناز و من جمله نیاز | چیست چاره تو چنان و من چنین
تو نه در بند و من در بند هجر | تو همیشه شاد و من دایم غمین
از غم عاشق چه غم باشد ترا | که توئی خرسند و او باشد حزین
تو بیا پا خوش که من هم خوشدلم | در تمام عمر با آه و انین

چون چنین بگذشت بر مولای من

سید سجاد زین العابدین

نور ایزد آیت کبری اله است | حضرت او قوت شرع مبین
بحر احسان آسمان مکرمت | کان بخشش پیشوای راستین
فیض مطلق گوهر درج نوال | مظهر حق هادی راه یقین

معنی او صورت لطف خدا | صورت او معنی تکمیل دین
رفعتش را مؤمن و کافر معتقد | منتش را عالم و آدم رهین
در سجود و در قعود و در قیام | بود دایم در شهور و در سنین
از خدا ننمود هرگز رو بخلق | گرچه بود آن خلق جبریل امین
ریختی پیوسته مروارید تر | داشتی با قرب حق دایم حنین
در صفت گفتار او زانی سخن | معجزه بایست گفتن نی متین
جای دارد در دلش اسرار غیب | آن مکان را در خور آمد این مکین
اختیار جمله خاصان خداست | هرکه را او کرد مختار و گزین
یاوری از بخت و از طالع بخواست | هرکه را شد عون او یار و معین
با خدا خصمی نموده تا ابد | هرکه با او ساعتی ورزیده کین
مهر او اندر دل بیحاصلم | هست چون گنجی بویرانه دفین
اینچنین شمعی منور میکند | دودمان پاک خیر المرسلین
ای یگانه گوهر دریای جود | دست فیاضت کرامت را ضمین
سروران جمله وضیع و تو شریف | مهتران جمله کهین و تو مهین
بر تو آید چه درود و چه سلام | روز تا شب از یسار و از یمین

بندگان را دوستان را مهر تو — هست حرزی حافظ و حصنی حصین
بغض تو هرگز نبود و نیز نیست — در دلی الّا دل دیو لعین
چون ولایت نیست چیزی سودمند — بهر دفع هول روز واپسین
از صحیفه چون بدیگر گفته‌ها — باز بیند صاحب رای رزین
آنچنان باشد که صوت بلبلان — گوش کرده بشنود زان پس طنین
تا که باشد قسمت اهل جهان — رنج و راحت گاه آن و گاه این
دوست هر دم ز راحت کامیاب — رنج دایم دشمنت را در کمین
گر قبول افتد زهی عزّ و شرف
از فروغی این ثنای دلنشین

در مدح حضرت امام محمّد باقر علیه السّلام

گویند مثل آن بت گلچهره نادر است — از بنده گوش کن که سخن در نظایر است
مثل و نظیر او نبود در همه جهان — چیزی که نیست می نتوان گفت نادر است
آن غیرت ستاره که در وصف روی او — نطق و بیان خلق جهان جمله قاصر است
رخساره‌اش بتابش خورشید آسمان — اندر شب سیاه درخشان و زاهر است

از جمله طیبات بر زلف او گرو — این آفت قرار حریفی مقامر است
مفتون کند به نیم نگه یک قبیله را — آری مسلّم است که آن چشم ساحر است
با آنکه ترک نیست ز جنس فرشته است — در صید دل چو ترکان چالاک و ماهر است
در ماهتاب هر شب با ماه عارضش — آن طرّهٔ معنبر مشکین مسامر است
از محنت فراق و ز بیداد هجر اوست — جان من از دیار بدن گر مهاجر است
زود ور وقت میکند راند بدرد و غم — مسکین دلم مگر بچه اندازه صابر است
گیرم نهان کنم سخن یار و سرّ عشق — با آب دیده خود چه نمایم که ظاهر است
رحمی نمیکند بدل از دست دادگان — عاشق مگر بمذهب آن ماه کافر است
دیوانه گشت عاقل اگر در هوای او — عیبش مکن که عقل ز بون عشق قاهر است
من برخی کسی که نیاراسته رخش — آرایش قبایل و زیب عشایر است
شاه است و در ممالک دلها علی الدوام — با اختیار مطلق ناهی و آمر است
آوازهٔ نکویی و صیت جمال او — مانند آن مثل که در آفاق سایر است
آن اهل دولت است که با او مصاحب است — آن مرد عشرت است که با او معاشر است
گوید ز روی او و نویسد ز موی او — هر کس غزل سراید و فی الجمله شاعر است
سرو روان هوای سفر کرده است باز — بیچاره عاشقی که روانش مسافر است

سرِ هوا نه‌ام و درمانده‌ام در آن   درمانده من ولیک خداوند قادر است

در بند مشکلاتم و دانم که عاقبت   حلّال جمله نور خدا اعلم باقر است

مولا محمد بن علی آنکه نام او

پیرایهٔ مجالس و زیب منابر است

هم مالک ممالک فضل و فتوت است   هم صاحب جلالت و جاه و مآثر است

انوار معرفت را در حوزهٔ کمال   فرخ خواص او و بتحقیق مظاهر است

آن روح بی‌نظیر در آن جسم بی‌قرین   در قالب مکارم جان مفاخر است

از آن لب مبارک گوهرشکن حدیث   با شهد انگبین و بآب جواهر است

چون مرجعست فیض جهان کردگار را   راجع بدان جناب ز هر سو ضمایر است

از آن چراغ هر که کند نور اقتباس   آگه ضمیر روشن او واز سرایر است

اندر جوار عرش برین است کوی او   خرم کسی که بر سر آن کو مجاور است

در روضهٔ مقدس مینو مثال او   دولت بود مجاور و اقبال زایر است

از گلشن بهشت حکایت کند همی   خلقش که چون نسیم سحرگاه عاطر است

وقتی بود که از همه عالم بیاد اوست   ما را اگر شکفته و آسوده خاطر است

در ظل او چه باک مرا از نوائب است   با مهر او چه بیم مرا از کبایر است

عون اله رایت نصرت دهد بدست   آنرا که این امام معین است و ناصر است

آن صعوه که مرقد او را کند طواف   تابنده تر بکوهر از نسر طایر است

جنس بشر ز رجس مدارد گزیر لیک   او با طبیعت بشری پاک و طاهر است

ای حجت خدا که در این تیره خاکدان   برهان فضل و جود تو ناگفته ایمر است

پیوسته از علوم و حقایق زند چو موج   آن سینهٔ مبارک تو بحر زاخر است

داند که حق بجانب خدام کوی تست   آنرا که صاف و پاک قوا و مشاعر است

بعضی ندیده اند بگردون جاه تو   وین از حجاب ظلمت و نقص بصایر است

چون طبع را نشاط دهد دیده را ضیا   درگاه آستان تو روض المناظر است

بگرفت هر که دامن تو از اماجد است   بوسید هر که خاک درت از اکابر است

همسایه بهشت بود یار حور عین   هر کس که با جناب تو جار مکاسر است

لاهوت کشور تو و تو شاه محتشم   جند اللهت ز روی حقیقت عساکر است

در عالم مناقب و در ساحت ثنا   چندین هزار همچو فروغیت چاکر است

مشکور باد سعی همه بندگان تو   تا بندهٔ مطیع بهر حال شاکر است

مخصوص دوستان تو رضوان و مغفرت

تا کردگار سبحان ستار و غافر است

در مدح حضرت امام همام جعفر صادق علیه السلام

شمیم روح دهد گل نسیم مشک فشان را
بدین نکوئی و نغزی که دیده است جهان را

بهوش باش و مراقب عزیز دار و گرامی
خجسته مقدم میمون باد مشک فشان را

درین دو هفته ندانی که بر گذشت و چه آمد
بیا که جلوهٔ دیگر بود زمین و زمان را

چنین اگر گذرد وقت و چند گاه بپاید
دهد اعاده یقیناً توان پیر نوان را

باعتدال هوا بین و نه قدم ببیابان
مگر قیاس توانی نمود باغ جنان را

ترا دماغ شود تر مشام نیز معطر
ز دور گر نگری ساحت بنفشه ستان را

چو لاله بر زبر کوه بر فروخته آتش
بود صعود بگردون سحاب بچو دخان را

در سراچه عنبر فروش شهر ببندد
کند برای تبسم چو غنچه باز دهان را

چو قد آن بت رعنا پس از کشیدن صهبا
صبا کند متمایل درختهای جوان را

ز امتیاز بهاران تمیز می‌نکند کس
درختهای جوان را و سروهای چمان را

کجاست نادره گو شاعری که وصف نماید
میان سبزهٔ سیراب لطف آب روان را

جمال و حال گلستان کم از بهشت نباشد
چنین که خرم و آسوده میکند دل و جان را

عجب مدار که با داد بهار شود خوش
همان که هیچ شمرده است زادهٔ یم و کان را

مزید باد ربیعم که آشکار نماید
دفینه های دل خاک و گنجهای نهان را

بنام نامیه منشور حکمرانی گلشن
از آن بود که تلافی نموده کار خزان را

ز کهنگی بدر آمد دوباره شاخ صنوبر
ز فیض ابر بر آنم که کرده تازه روان را

گر است شوقی و شوری بصد نشاط نشاید
بصدر شاه نشین عبهر ستاره نشان را

شنو ز بلبل عاشق که درد عشق ندارد
باختیار در تفصیل هر که بسته زبان را

درین اوان فرح بخش ناقدان سخندان
چرا معطل و عاطل نهند کلک و بنان را

ثنا چه شد که نگویند بر رفیع جنابی
که کرده حضرت او سربلند کون و مکان را

امام جعفر صادق که عین علم و عطایش
محیط گشته و شامل همه نهان و عیان را

سپهر جود و کرامت سحاب رحمت و رأفت
که سبز کرده بیک رشحه مزرع همگان را

دُرِ خزانه دانش دُرِ یگانه بینش
که داده گوهر این را فروغ و اختر آن را

بروز بث عوارف بگاه نشر معارف
نصیب داده ز احسان و فضل خرد و کلان را

یکی بسینه بی کینه مقدس او بین
ندیده باشی اگر بحر بیکنار و کران را

ز مدرکات جنابش یکی شمارم و دانم
ستاره های فزون از شمار کاهکشان را

ز خلق طیب او گر کنند هیچ حکایت
گمان برم که خجالت دهند عنبر و بان را

براه دوستی او سوار رفرف شوقم برو که باره ز دستم ربوده است عنان را
مرا گدائی آن در بده نه شاهی عالم که من بعنبر چنین میدهم غنای جهان را
کرا رسد که نخواند چو من ز روی درستی بمهر و مهرش دارم بدست خط امان را
عجب مدار که قانون او ز فرط متانت مطیع کرده بهم مرز و بوم شاه و شبان را
چنانکه دیدی با یک نگاه و همینه بینی که در دیدن خصمش مرا و شیر ژیان را
بزرگوارا ماما تو آن کسی که حدیثت بمعجزات رسانیده است سحر بیان را
بفیض علم تو فایز جهان و نیست عجب این ز سلسبیل نماید کسی عجب فیضان را
شکم پرست چه داند که از کمال فتوت غذای روح دهد گسترد چو لطف تو خوان را
بچشم اهل بصیرت بود که هیچ نماید شکوه معنوی تو جلال قیصر و خان را
برای بندگی تو فلک نهاده علامت همان حمایل شکل مقدم سرطان را
کرا معامله با دولت ولای تو باشد زیاده داند سودای سود و بیم زیان را
توئی ضمان محبان و من بعهد فراغت گزین فزون نبود نقد اعتبار ضمان را
اگر کشیدن بار گران برای تو باشد سبکسرم نکشم گر بدوش بار گران را
اگر تحمل زخم سنان بعشق تو باشد بسینه دلم نخرم گر بسینه زخم سنان را
هماره تا که مرا بی سلاح جنگ ندانم کشم بچشم عدوی تو شست همچو کمان را

ره تو گیرم و پویم سخن ز غیر نگویم یقین چو هست نباشد دگر مجال گمان را
همی ثنای تو گویم همی براه تو پویم ز دست می ندهم این خجسته سیرت و سان را
برای مغفرت خویش و افتخار قبیله نهم ودیعه همین را کنم وسیله همان را
همیشه تا که ز بون و هوان کنند حکایت نصیب خصم تو سازد زمانه بون و هوان را
چنانکه خاصه خاصان انتخاب نموده عنایت ازلی فر و جاه و عزت و شان را

سخن شناس رفیقا ببین بشعر فروغی
بگوهری چو گذشتی بگو ببند دکان را

در مدح حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام

بهار است و خاک خشک دهد سبزه تر را جوانی جهان پیر همی گیرد از سر را
بیاراسته دمن جوانیست نو خط بپیراسته چمن نگاریست دلبر را
بود باد مشکبوی بود خاک لعل رنگ بر آن رنگ و بوی رشک برد مشک و گوهر را
نه گر باد روح قدس بدو شیر کی چرا از او بارور شدند شجرهای بی بر را
کنون گاه وضع حمل درختان حامل را گل و سوری و سمن بزایند یکسر را
ز انبیق و قرع ابر بامداد نار برق همی بر زمین چکد گلاب معطر را

مگر گریه سحاب دل غنچه نرم کرد — که خندید و کرد باز لب روح پرورا
بکف جام مل گرفت دگر باره گلبنا — بسر تاج زر نهاد دگر باره عبهرا
باطفال بوستان نه گر عید شد چرا — نمودند زرد و سرخ همه جامه برا
یکی زمردین قبای نموده است بر تنا — یکی گوهرین کلاه نهاده است بر سرا
زغوغای بلبلان باطراف نوگلان — تو گوئی که گشته است عیان شور محشرا
خروش چکاوکان بود صوت بربطا — نوای تذروکان بود بانگ مزمرا
زلاله بکوهسار بصد دشت نوبهار — برای گوزن و گور بگسترد بسترا
سر غم چسید غزال نباشد بسی شگفت — بود ناف او اگر پر از مشک اذفرا
بود شاخ گل چو عود بر او لاله مجمری — که در وی گرفته است فروزنده آذرا
بمجمر تو سوز عود بسی دیده ببین — ابر شاخ همچو عود یکی سوز مجمرا
شقیق عقیق فام تخت زبرجدی — ملوکانه بر سرش یکی چتر احمرا
زره باف شد نسیم بهر برکه و شمر — امیر بهار خواست چو ترتیب لشکرا
ز پیکان غنچه بود که چون تهمتن ربیع — باسفندیار دی ظفر یافت ایدرا
تو در هوسی چنین ایا یار بهترین — مبو مشک تتا مبین سپهر و کشمرا
قدم نه براغ و گشت نگر تا چه چرخ زرشت — که شد نقشه بهشت بهامون مصورا

بهر مرز و مرغزار بهر جوی و جویبار — قعود بنفشه بین قیام صنوبرا
نگر بوی سوریا نگر رنگ سوسنا — نگر تاب سنبلا نگر آب نسترا
بهرچه آیدت نگرف ثنا گوی حمد رب — بر آنکس که قدرتش بود زین فزونترا
پس از دید چشم سر گشا دیدگان سر — که آن از برای دید بود صدره ابصرا
ازین بوستان گل بگلزار دل خرام — که آنجا ترا بود تماشای بهترا
به بیرون همان فسون قدم نه در اندرون — که نبود ره از برون باسرار مضمرا
بباغ درون که هست از آن سوی رنگ و بو — ببو طیبات خوش ببین رنگ دیگرا
ریاحین معرفت بچین و بکن همی — دماغ و مشام روح ز هریک معطرا
ترا سیرها بود جز این سیر ظاهری — اگر مرد معنیی ازین در درآ درآ
چه خواهی حضیض نقص بر اوج کمال شو — به پستی چه میکنی ببالا یکی برآ

کمالات هرچه هست ز صوری و معنوی
مجو از کسی مگر ز موسی بن جعفرا

امام بحق که هست دل حق شناس او — محیطی که پر بود ز لؤلوی انورا
ریاض جلال او نضیر و موشح است — بانوار روشنا باز هار ازهرا
بفرخ جناب او ولایت محققا — بتابان وجود او امامت مقررا

بتقبیل درگهش پی اقتباس فیض نموده پست پشت خم سپهر معمرا
اگر مهر روی او نمیداد روشنی شبستان فضل و علم نمیشد منورا
بیمن وجود او تحیت بود بسی ز پیکان آسمان براین جرم اغبرا
هم او اصل با فروغ ز اخلاف احمدا هم او نسل تابناک ز اولاد حیدرا
بود یک دو گام ره از او تا بهشت عدن کسی را که لطف او دلیلست و رهبرا
نخواهد بهیچ کار اعانت ز هیچ یار کسی را که عون او معین است و یاورا
از آنرو که بد رضا بهر کار و هر قضا روان گشت حکم او بامر مقدرا
بسوهان مهر او توان کرد صیقلی ز زنگ کنه اگر شود دل مکدرا
ز اصغای گفت او و پندی چگونه گوش بپوشی مگر تو چشم ز دین پیمبرا
بود گرچه بی‌نیاز ز کونین حضرتش پذیرد غنایتش نیاز محقرا
بدربار رفعتش که باب الحوایجست بحاجت نهند روی فقیر و توانگرا
نه مشمول جود او بنی آدم اند و بس که جن و ملک برند از او حظ اوفرا
یکی خطوه جا مرا بود گر بکوی او نبد هم کرم دهند دو صد قصر قیصرا
ایا خسروی که خور بدور تو برزند ز اختر لوای عدل بچرخ مدورا
چو آراسته شود صف چاکران تو گدا نیست طغرل غلامیست سنجرا

زبیدای قدر تو سپارد دو گام عقل در این دشت مرغ وهم تواند زدن پرا
مساحت کند اگر یکی پشهٔ ضعیف فلک را محدبا زمین را مقعرا
نهاد است کردگار بدست عطای خویش پی شاهی دو کون بفرق تو افسرا
ترا کشور ازل ترا ملکت ابد یکی شد مسلما یکی شد مسخرا
یم علم من لدن که هیچش کناره نیست ازل تا ابد در آن تو باشی شناورا
بامر تو مؤتمر ز نهیت تو منتهی اگر نار موقدا اگر باد صرصرا
کرامات و معجزات سلیح نبرد تست نه سیف مهندا نه تیغ مجوهرا
ز خلق تو در زمین زمانی که دم زنم هوا را در آن نفس نمایم معنبرا
چو در لجهٔ عقاب فتد کشتی کنه ز جود تو افکنم در آن لجه لنگرا
شما اهل بیت را چو طینت بیافرید خداوند مار و طین جهاندار اکبرا
ز هر گونه عیب کرد شما را منزها ز هر گونه رجس کرد شما را مطهرا
از آن پاکی خاندان تو یک آیتی که هست مبارک جمال تو برحمت مفسرا
برای عدوی تست جحیم جهنما نصیب محب تست همه حوض کوثرا
بدریا محب تو دود همچو ماهیا در آتش ولی تو رود چون سمندرا
بتیه و بیابان تویی بهر راه قایدا بستوحیان تویی بهر حال سرورا

بسکر چه حاجتستم چو گویم ثنای تو که مدح تو در دهن کند کار شکرا
زهی قدر و منزلت خهی فر و مرتبت که باشد ترا ادیب ثناگوی و چاکرا
رسید نقد مهر او بسر سکهٔ قبول پس قلب او شود ز اکسیر تو زرا
ازین بندهٔ کمین باین منطق کلیل بود این ثنای کم ره آورد این درا
ایا معطی کثیر تو بپذیر این قلیل از آنکس که نیستش ره آورد دیگرا
الا تا با مر حق بود در شب سیاه طلوع ستارگان بر این سبز منظرا
بود روز دشمنت سیه تر ز رنگ شب نبیند فروغ نیر شب او ز اخترا

وگر دوستدار تست ز احسان تو بود
پر ز شش سبز و خرما زخش سرخ و انورا

در مدح حضرت علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة والثنا

منت از بخت مساعد که پس از راه دراز بر در کعبهٔ جان بست دلم عقد نماز
آنچنان کعبه که هرکس بصفا دید در آن منت از خار مغیلان کشد و راه دراز
کعبهٔ خاک خراسان شده از پرتو آن با فلک همسر و با مهر درخشان انباز
کعبهٔ یار که حشمت آن شه که بود شرف دولت یثرب ثمر و سود حجاز

کعبهٔ قبلهٔ اهل دل و اصحاب سلوک مخزن علم خدای احد و خلوت راز
کعبهٔ ساحت با نزهت او را کشته خلد آراسته و باغ ارم پا انداز
عزم این کعبه نمودم شدم از دل محرم داد توفیق و سعادت چو من خط جواز
گشتم آماده و بر باره نشستم لیکن ره زدن خواست مرا این فلک لعبت باز
بوداع آمد و سود از ده با دیدهٔ تر بر سر راه من دلشده آن مایهٔ ناز
دید اسباب سفر جمع و من افتاده بره فرصتی نه که دمی چند کند راز و نیاز
ارغوانی رخ او شد بمثل همچو زر شکرین غنچهٔ او کرد تعنت آغاز
گفت گشتی سفری باز و گذشتی از دوست بار بستی و نمودی در مهجوری باز
خیر باشد بکجا هست ترا باز آهنگ این چنین گرم بستیز و روی یا شیراز
تا کی و چند چو آن خانه بدوشان با شی هفته در عربستان و دمی در اهواز
که بقفقاز کنی روی و روی تا تفلیس که بترکستان تازی و کنی قصد طراز
عمر در کار سفر کردی و صحرا کردی خود بفر مانشدی سیر و نشد بس تک و تاز
کوشش کن دور مرو زحمت بیهوده مکش بنشین چندی بکجا منشان شعلهٔ آز
دوستداران را در زحمت حرمان مفکن مهربانان را در آتش هجران مگداز
عجمی تو ز غزالان عجم لخوان مگریز چون عرب چند به ربع و دمن عشق مباز

زر قارون مطلب رخت بهامون مفکن / در همین ناحیه با بخت خداداده بساز
از غنا کم زن و روزی دو براحت بگذار / از هوا بگذر و پایی دو بیاران پرداز
من نگویم که مزن دست بتکمیل هنر / پای در دامن عزلت کش و گردن مفراز
در همین عرصه چو بالی و پری هست ترا / غرضی خارج اگر نیست توانی پرواز
باش با این دو سه دلداده که در بند تواند / رو فراروی مگردان بجفا دست میاز
گفتم ای دوست سخن جمله درستست ولی / عشق سلطان خراسانم دل را زده باز
راه آن روضه نه پیمایم و آنجا نروم / تو مگو ترک حقیقت کنم از بهر مجاز
گفت حاشا که از اینکار ترا منع کنم / مقصد از مشهد طوس است برو بلکه بتاز
از میان دو لبش نامده این حرف برون / جست اسبم ز سر وجد و طرب بی مهماز
همه جا راندم و بسر رو رضا را خواندم / تا توانم طلب این فخر و شرف را احراز
راهها طی شد و از بخت مساعد آخر / بر در کعبه جان بست دلم عقد نماز
روضه دیدم از خلد برین برده گرو / قبه با فلک هفتم و هشتم دمساز
منبعی مطلع آن شمس که خورشید فلک / بر درش کسب ضیا را نهد روی نیاز

مرقد پاک رضا مهد صفا منبع علم
دربار زیب و فر پادشه بنده نواز

قبله اهل یقین آنکه نماید کف او / سر زمان خاصه بهنگام کرامت اعجاز
ملک و خدمت آن حوزه کمال است و ادب / فلک آنگه که آن روضه نشیبست و فراز
ذره در دولت او نور دهد چون خورشید / صعوه در حضرت او کم نبود از شهباز
نه سلاطین عظام و نه خواقین ملوک / ملک العرش کند زایر او را اعزاز
کوی او ساحت فردوس بود زان در وی / دیده تا کار کند بیند در نعمت و ناز
دست خالی نرود گر همه بی نیت و قصد / بگذرد از در آن صحن مقدس مجتاز
گفته غیر و حدیث لب جان پرور او / بی سخن آن چو مخالف بود و این شهناز
سیر و رای وی و تابع آرای دیگر / آن چو سرهنگ سرافراز بود این سرباز
نیکبختی که باخلاص بود مادح او / بحساب ار ننهد پا بجنان هست مجاز
ای سنابخش امم نیر گردون همم / ای بجود و کرم از جمله خلایق ممتاز
دوست دارم بدل و جان شوم بنده او / هر کسی را که بنام تو نماید آواز
ساخت رخسار ترا آینه صورت خویش / خود نمودار شود حق چو شود آینه باز
نفحه خلق تو و بوی ریاحین باشد / بمثل نکهت مشک ختن و بوی پیاز
تا شود دولت اقبال و سعادت روزی / صید چو محمود غلامان ترا گشته ایاز
دستگیر از کرم و دست من خسته بگیر / که چو آهوی ضعیفم من و دشمن چو گراز

لطف فرما و عنایت که بر نجم دایم — چون کبوتر مهلم باری در چنگل باز
گرچه غماز با فساد بود بس ساعی — تا تو اصلاح کنی نیست غمم از غماز
پاختم چون بولای تو بماندم محفوظ — ورنه میسوخت مرا مدعی آتشباز
رسپدش گر همه بر حلقهٔ دانش نازد — چون فروغی به ثنای تو بود شعرطراز
هم بایجاز و باطناب کند مدح ترا — تا ز اطناب سخن باشد و حرف ز ایجاز

فخر من مهر تو باشد نه زر و گوهر و سیم
تا بود حسن عروسان را بهتر ز جهاز

در مدح حضرت امام همام محمد بن علی الجواد علیه السلام

ای بر کلت ز سنبل صد توده مشکناب — از مشکناب بسته پلاپل بر آفتاب
بر پای آفتاب که بنهاده پلپله — وز گل که حقه ساخته از بهر مشکناب
بندی تو بر شقیق دمن نافهٔ ختن — آری تو از عقیق یمن لؤلؤ خوشاب
خورشید را نشاند در عقدهٔ کسوف — آن مشک تر که ماه رخت را بود نقاب
خاک سیه کنند بسر شاهدان شهر — روزی که در بر تو زاکسون بود ثیاب
خونخوار نرگس تو بخوابست و بسته پاست — بر روی عاشقان تو درهای خورد و خواب

آباد کرد کشور حسن تو آنکه او — میخواست خانهٔ دل عاشق کند خراب
از لعل میگسار تو در حیرتم که چون — از یک شراره کرد دل مرد و زن کباب
خندیدنت بگریهٔ من هر که دید گفت — گل خنده مینماید بر گریهٔ سحاب
چندم کشی دو دست نگارین بچشم تر — این نقش را برای چه دیگر زنی بر آب
وصل تو گر بکاهست مرا بس عجب مدان — دانی کتان بکاهد از وصل ماهتاب
نشاند نار دان لبت التهاب من — در نار عشق بسکه مرا بود التهاب
ما و تو بعد ازین بمثل آب و آتشیم — ما در پی مشیب و ترا روی در شباب
ای بوستان روی تو چون روضهٔ بهشت — وی شهد ریز لعل تو چون شکر مذاب
زان روی روز روشن من تیره تر ز شب — زان لعل کام خاطر من تلخ چون شراب
گر گویم از بهشت تو دیدم عذاب من — از من تو در پذیر و مگو این بود عجاب
جائی که مار و عقرب و زنجیر و آتش است — آنجا چگونه فارغ باشد کس از عذاب
زلف تو چون غراب و خطت همچو طوطی است — همدم چسان شدند بهم طوطی و غراب
تا شد نصیب طوطی خط شکر لبت — شد از زکوة لعل تو کمتر مرا نصاب
مردم دوئی میانهٔ ما افکنند و نیست — در اتحاد عاشق و معشوق ارتیاب
ما متحد نه ایم اگر با تو از چه روی — روی تو چون گل است و مرا دیده پر گلاب

من بستهٔ طناب وفاداری توام   بر گردن تو زلف تو شد از چه رو طناب
ای سیمتن که هر که گریزد ز وصل تو   سیماب سان بماند دایم در اضطراب
بیکس من ار بچنگ فراق تو اوفتم   بر سینه طبل کوبم و نالم چنان رباب
خوانم نشید عشق بهر کام و هر گذر   چون مطربی که خواند منصوری رباب
یکدم اگر ذهاب نمایم ز کوی تو   بر من چها که آید از هجر تا ایاب
اشکم بسان سیم شود چهره چون ذهب   بر آن ذهب دمادم آن سیم را ذهاب
دور از تو چون نشینم من از کجا و صبر   روی از تو چون بتابم من از کجا و تاب
با چون تو یار همدم و دلدار همنفس   سیر از وطن نگردم و مایل باغتراب

جز در هوای درگه سالار دین تقی
سلطان محمد بن سید علی شاه کامیاب

نفس نفیس روح مهین جسم بهترین   نور منیر اصل گزین نسل مستطاب
شمشاد بوستان امامت پناه صرف   خورشید آسمان ولایت فروغ تاب
شاهان تاجور را او واهب النعم   میران کامران را او مالک الرقاب
هم درگه رفیعش اقطاب را مطاف   هم حضرت منیعش اوتاد را مآب
شاه و گدا فقیر و توانگر شریف و دون   خرد و بزرگ آمر و مأمور شیخ و شاب

هر یک عطیه ز درش کرده اقتباس   هر یک نصیبه ز دمش کرده اکتساب
او منتسب بحضرت خیر الوری بود   طوبی بر آنکه جست بدان حضرت انتساب
بر مجرمان امت او کیست دادرس   جز لطف بی‌حسابش در موقف حساب
از بغض او ندانم افزون دیگر گناه   از حب او نه بینم برتر دیگر ثواب
هر بینوا که از کرم او سؤال کرد   نشنید غیر نیل مآرب از او جواب
انصاف باید از وی چرخ پر اعتساف   آرام گیرد از وی دهر پر انقلاب
جو سنج گشته است ز معیار عدل او   میزان انتصاف و ترازوی احتساب
باشد مرا مسلم گر تخت و تاج جم   گردد بمن مقرر گر فر و برز زاب
اندر بهای یک کف خاک درش دهم   آن هر دو را بیکدم بر صرصر نهاب
شعری بسر گذارد و پروین بچشم خویش   شعری که بر نویسم در مدح آنجناب
ای آنکه روشنست ترا چشم نوربین   این نور ایزد است که میتابد از تراب
از بهر نشر فیض شد این شعبه منشعب   آندم که بحر فیض ازل یافت انشعاب
این آیت عنایت و نجم هدایتست   زان حضرتش قشور جهان را کند لباب
فصل الخطاب باهر و برهان قاطعست   از آن لب مبارک هر فصل و هر خطاب
ای سبزه دمیده ز بستان فاطمه   وی نوگل شگفته ز گلزار بوتراب

ای مشار معارف و ای مخزن کرم — ای معدن حقایق و ای منهل صواب
هر کس شود مطیع تو آنکس شود مطاع — هر کس رود براه تو آنکس بود مثاب
از گفتهٔ مبرهن گوهر نثار تو — شد محکم و مدلل تا سنت و کتاب
یکدل نگشت پاک در مسلک ظنون — یکتن نماند حیران در تیه احتجاب
برداشت پرده شاهد مقصود از عذار — بنمود جلوه طلعت مطلوب بی حجاب
با حضرتت که قطب جهان کرامتست — از قطب بی نیاز بود این نه آسیاب
بر خیمه های حشمت عالی اساس تو — نه خیمهٔ سپهر معلّی بود قباب
هر جا که دیو رهزن اهل یقین شود — گفتار تابناک تو آنجا بود شهاب
در پنجهٔ تو دشمن دین مبین بود — چون صعوه که باشد در چنگل عقاب
هر کس که منکر تو اگر بو الحکم بود — گردد بیک مکالمه از جاهلی مجاب
کمتر سگی که بر سر کوی تو پا نهد — از وی دیگر ملائکه را نیست اجتناب
از صولت تو گنده بود ناب پیل مست — از سطوت تو زرد بود رنگ شیر غاب
سرپنجه عدالت تو گاه دفع ظلم — برکنده از دهان پلنگان بقهر ناب
یکره اگر از قراب برآید حسام تو — از خون کند عدوی ترا دست با خضاب
ای بازوی یدالله این ظلم تا بکی — چند این حسام باشد مستور در قراب

نظم ادیب گشت ز فر ثنای تو — چونانکه از لآلی منثور برد آب
هر مصرعش که بیت مزین بنام تو — دیوان فضل را بود آن فرد انتخاب
بر در که تو شاها مسکین و چاکرم — بر من ببین و روی مبارک ز من متاب
بر روی من مبند در فیض و جود خویش — ای کاینات راز تو هر گونه فتح باب
آن کن که زیر قبهٔ عرش اعلای تو — گردد دعای من بهمه حال مستجاب
دست شفاعت تو بود بنده را سپر — در عقبه های محشر و در لطمهٔ عقاب
تا امر قضا بواسطهٔ اقتضای وقت — گاهی کند درنگ و زمانی کند شتاب
آرد قضا درنگ که یارت کند سرور — گردون کند شتاب که خصمت شود مصاب

هر کس که جاودان نبود دوستدار تو
یک لحظه زیستن نکندیش چون حباب

در مدح حضرت الامام علی بن محمد الهادی صلوات الله علیه

بجان خواجه که خواهد گذشت این مه و سال — ز رنج غیر میاسا برنج خویش مبال
تو ای غنی چو نداری نظر بحال فقیر — یکی بگو چه بود حاصلت ز مال و منال
بهشت نیست تو هم ای فقیر دل خوش کن — گذشتنیست چه این گنج و رنج قال و مقال

توانگرم من و مشهور شهر و فتنهٔ دهر   مرا چو نال ببین و ز ضعف خویش منال
گرا درست نماید تو گر پسند کنی   که رفته خانهٔ خلقی و خواجه دارد مال
برند مال یتیم و خورند خون اسیر   باین خیال که این دولتست و آن اقبال
ضلالتا که ندانند آب بی قیمت   بود حرام نیاید گر از ممر حلال
بکیش بنده همانا که جنس موشانند   ز زندگی بد و سوراخ خرم و خوشحال
غلام فرج و شکم بندهٔ هوا و هوس   خدایگان زنادیق و قبلهٔ جهال
گمان کنند که پاینده است این حشمت   نماند گر رمضان نیست غم بود شوال
اگر بود چه بود عمر زاغ و عشرت او   ولیک بودن آنهم تصوریست محال
رسول مرگ ولادت بود اگر دانی   مثت نمونه همیکردم این مثل ارسال
دروغ نیست که در هر دقیقه ماضی را   باضطرار کنند اهل حال استقبال
گر این دقیقه نکردی چنانکه باید فهم   زهی تقاعد ادراک و قصور خیال
گذشته ها همه آینده بود چندی پیش   گذشت و رفت چو باد صبا باستعجال
من و تو هم بگذاریم و بگذریم بلی   خداست آنکه مصونست ملک او ز زوال
ضعیف رای کسانیکه دست اگر یابند   کنند حق ضعیفان بکرّ و فر پامال
نه بیحسابی و آزار خستگان مشعوف   نه وحشتی ز حساب و نه خشیتی ز وبال

مگر نخوانده که زین پیش سرکشان بودند   شدند دست خوش انقراض و استیصال
ترا چه مایه سکونست و با چه آسایی   در آن زمان که زمین نجه گردد از زلزال
بر تو حرف بود گفته های من آری   یمین چه داند آنکس که گشت اهل شمال
زبان ز آهن و بیضا بدست لیک چه سود   چنین که چوبین بینی تو پای استدلال
گذشتم از تو که کج طبع و یاوه جانوری   نه زلف و خال شناسی نه یاره و خلخال
ز گل گریزی و در خار خشک آویزی   مرید پشگلی و بیمرحمت بناف غزال
همی نمائی گندم همی فروشی جو   زکاة خواهی مخلاة خویش مالامال
بخور که لقمه لذیذاست و پیاز کار بلی   اگر نخیر بود کار هضم و حال آمال
بخور بباطل و نشنیده گیر گفتهٔ من   برو که با تو نگویم حکایت از ابطال
سپاه دستان اینان خسان و بوالهوسان   که فتنه جوی کسانند و ابله و محتال
کنند فرض که مردی و مردمی اینست   که مرد باشد مکّار و محتشم قتّال
رود بخرج که شیر است و مملکت گیر است   بنامه گرچه رقم کرده عبده بشغال
مرا عقیده خرافست و حق همی طلبم   بحق همیشه گراید دلم نیم بطال
تو نیز گر طلبی حق چو من بیا و بجوی   در آنجناب که الحق پس از همه اضلال
گرفت حضرت او دست گمرهان امم   رهاند گمشدگان را ز تیه جهل و ضلال

امام شیعه علیّ النقی ابو الحسن آنک
بود نقاوهٔ احسان و جود و فضل و کمال

جهان حکمت جان ادب مربّی علم که پیشوای کمال است و مقتدای جلال
روان پیکر تکمیل مهجة الکونین نهال گلشن تفضیل منشاء الافضال
ستوده ناحیهٔ قدس و ساحت تقدیس امیدگاه امانی و قبلهٔ آمال
فلک جنابی تابان ستاره که بود ز نعل اشهب او مستنیر بدر و هلال
سپهر مهر نهادی مهی شهی ملکی که ملک ملت و دین راست الکی مفضال
ببام رفعت او دست آدمی نرسد کمند وهم نبیند از و نردبان خیال
در آن سرای که آن نور معرفت باشد فروغ بخش ز رخسار آفتاب مثال
فرشته چاکر و فرمان بر است روح القدس زهی سرای همایون آسمان تمثال
غلام درگه او هست اشرف الاخیار ثنای حضرت او هست افضل الاعمال
جلال و شوکت از او سربلند و نامی شد که پای قدر ش بر فرق شوکت است و جلال
کفش که دست کرامت بدان کسی نازد محیط جود بود معدن عطا و نوال
در آستانهٔ او گشته اولیا ساکن چو آن تلال که باشند در پناه جبال
بدان ولایت بایست معتقد بودن که کار ساز جبال است و کام بخش تلال

طریق عالم بالا بدان توان پیمود که گشت آینه روی قاء در متعال
قسیم نور که چون طلعت منور او گلی ندیده و نشنیده باغ حسن و جمال
ندیده روزی در روضهٔ مقدس او چگونه بینی در بوستان استکمال
برای دولت تقبیل آستانهٔ اوست همه توجه او تاد و همت ابدال
زبان حال قدر با جناب او گوید تو ئی مقدر من الظهر و الی ماقال
ثنای حضرت او مختصر نشاید گفت عنان چگونه کشد طبع با وجود مجال
باختصار اگر مدحتش شنید سستی بهوش باش که تفصیل دارد این اجمال
بلند قدر را آنی که از علو مقام کسی ندیده ترا در جهان نظیر و همال
ز حضرت تو که نیکو نهاد بندهٔ تو بود مقدم اقران و مفخر امثال
جنید کی تو همواره مفتخر جبریل بچاکری تو پیوسته مشتهر میکال
چو کاملان مهذب ملازم در تو موءدبست و ملک فطرت و فرشته خصال
ترا عنایت و غیر ترا کرم لیکن عطای تو ز نابست و جود غیر مغال
گذشته از همه احسان تو همی طلبم که تشنه ام من و احسان تست آب زلال
برس بداد من ای شهریار دشمن مال بشهر دشمن مقهور خر بطان شده ام
وگرنه سخرهٔ دندان سگ دلان گردم بجرم اینکه ندارم چو گرگ خر چنگال

همیشه تا که گریبان مردمان گیرد   طرب بدست نشاط و تعب بچنگ ملال
نشاط خاص محب تو باد در همه وقت   ملال بهر عدوی تو باد در همه حال
چو من سپر آید و گوید برای دفع الم   چو من نویسد و خواند بقصد رفع کلال
ملک مناقب تو بالعشی والابکار   فلک فضایل تو بالغدو والآصال

مسلم است فروغی ترا سریر سخن
ز فرّ فرخ پیغمبر گزیده و آل

در مدح حضرت امام حسن بن علیّ العسکری سلام الله علیه

باد بهاری ببوی طرّهٔ جانان   آمد و شد جانفزا هوای گلستان
چشم و چراغ سرا و بستان گردید   نرگس شهلا بجای عبهر جانان
غیرت مشاطهٔ ربیع بجنبید   زد بکمر از کمال همّت دامان
شاخ درختان با ثمر را یکسر   کرد ببر از شکوفه جامهٔ الوان
برگ و نوا یافتند جمله ازین دست   زحمت اوراق رفت و غصّهٔ اغصان
باش که بینی بتازه روی عالم   هفتهٔ دیگر که هست نوبت نیسان
گلبن گردد عزیز از پس خواری   مصر حضارت لقب دهند بستان

دولت صحرا و دور هامون باشد   خرّمی روزگار و شادی دوران
آب روایت کند ز چشمهٔ کوثر   خاک حکایت کند ز روضهٔ رضوان
از عرق روی یار قصّه سرآید   بر ورق گل چکد چو قطرهٔ باران
چونکه بیاید تگرگ و بینی گوئی   ریزد دست سحاب گوهر تابان
تا سمن آید بباغ پهن نماید   فرش زمرّد صبا ز سبزهٔ ریان
رسم بود در نموّ نامیه زانروی   حقّهٔ مرجان دهد بلالهٔ نعمان
تا چو شقایق نهد بطور تجلّی   چون کف دست کلیم باشد رخشان
خطّ غلامی دهند و دست آزادت   نافهٔ غزالان چین بنفحهٔ ریحان
راه هزاران زنند سوری و سوسن   تا چه نمایند ارغوان و ضمیران
سپاز ترنّم ببوی وصل کند نیز   بلبل عاشق که دیده محنت هجران
مرد سخندان لب از حدیث ببندد   گوش دهد چون بقول مرغ غزلخوان
مرغ غزلخوان بگفته حسّان باشد   ورنه ببندد دهان مرد سخندان
نی نی حسّان فروغی است که خواند   منقبت جان جد و جوهر احسان

شه حسن عسکری که کان کرامت
دست جوادش نموده کار یم و کان

مخزن اسرار علم منبع حکمت ‌ ‌ ظاهر فضل و کمال باطن عرفان
راهنمای امم دلیل امامت ‌ ‌ کعبهٔ اهل صفا و قبلهٔ ایمان
یافته در کوی او چراغ هدایت ‌ ‌ هر که بود سالک مسالک ایقان
معنی قرآن اگر درست بخواهی ‌ ‌ صورت پرنور اوست معنی قرآن
از همه آیات بینات که باشد ‌ ‌ در سور هستی و صحیفهٔ امکان
اوست که ناطق بود ببخشش ایزد ‌ ‌ اوست که انها کند ز رحمت یزدان
در همه حالی ره مشاهده پوید ‌ ‌ شاهد او نیست غیر حضرت سبحان
از هیمانش شده مهیمه هایم ‌ ‌ در ملکاتش شده ملائکه حیران
خدمت درگاه او افاضه نماید ‌ ‌ حکمت لقمان بکودکان سبق خوان
مرد خردمند نکته سنج نگوید ‌ ‌ پیش حدیثش سخن ز حکمت لقمان
زندگی جاودان چو خواهی میجوی ‌ ‌ خاک در او نه آب چشمهٔ حیوان
عقل و ادب جسته در پناهش مأمن ‌ ‌ فضل و کرم بسته با جنابش پیمان
قدرش پیدا بود جمال منیرش ‌ ‌ گشت اگر در حجاب حشمت پنهان
بندهٔ درگاه او بگوشهٔ چشمی ‌ ‌ سنگ سیه را کند چو لعل بدخشان
ای فلک جاه و آسمان جلالت ‌ ‌ ای ملک با نوال و مالک فرمان

ملک تو کونین و هر که گشت غلامت ‌ ‌ بیشک در خافقین گردد سلطان
بندی دراعهٔ تو افسر جمشید ‌ ‌ برخی سجادهٔ تو تخت سلیمان
دست شریعت تراست مسند و مجلس ‌ ‌ عرش حقیقت تراست صفه و ایوان
موهبتی از غبار راه تو باشد ‌ ‌ تابش برجیس و سپر فرازی کیوان
پیچد طومار خویش چون کرم وجود ‌ ‌ لطف کند گستر د عنایت تو خوان
نعمت پاینده بهره یابد و قسمت ‌ ‌ هر که بخوان تو گشت روزی مهمان
هست کمیت رهی بوصف تو چون لنگ ‌ ‌ تنگ نماید بمن فراخی میدان
گرچه مرا در سخن ز عاطفت تو ‌ ‌ قدرت حسان بود فصاحت سحبان
بادا تا باغ سبز گردد و خرم ‌ ‌ باشد چشم سحاب چونکه نم افشان
قلب محب تو بی تکلف خرم ‌ ‌ چشم عدوی تو با تحسر گریان
بنده غلام سیاه روی تو باشد ‌ ‌ حضرت قدسی ترا مدام ثناخوان
چونکه خریدم بجان و دل نفروشم ‌ ‌ در مدیح ترا بگوهر عمان
جمله گناهم ره صواب ز فهم ‌ ‌ نیست بدیتم جز این و سپید غفران
کار ثوابم همینکه مهر تو ورزم ‌ ‌ معتقد حضرت تو ام ز دل و جان
از تو به نیران و نور مرد و خوشم لیک ‌ ‌ نور ز من باد و از معاند نیران

در مدح حضرت صاحب الزمان و خلیفة الرحمن عجل الله فرجه

گر نه پرورده بجان لعل نمک پرور اوست   نمک جان ز چه در خندهٔ چون شکر اوست
اندرین دوره اگر هست مسیحا نفسی   بی تملق لب جان بخش روان پرور اوست
خانه‌اش گلشن و کاشانه از و باغ چمن   بوی گل خواهی اگر معتکف بستر اوست
هست سیسنبر اگر نافه گشا طرهٔ وی   سنبل غالیه سا بندهٔ سیسنبر اوست
مشک تر بر سرش آن موی مسلسل ریزد   خشک مغزی که نه دلدادهٔ مشک تر اوست
خال او عنبر و رخساره بتابش زهره   نکته اینجاست که مه مشتری عنبر اوست
شد دلم بندی نیلوفر زلفش آری   بند بازی صفت و صنعت نیلوفر اوست
بستهٔ او برهائی نکند هرگز میل   یعلم الله که این هم هنر دیگر اوست
مهرش از ششجهتم راه چو بسته است بزن   چار تکبیر بر آن مهره که در ششدر اوست
عشق او مجمر و آتش و عود دل من   این همه بوی خوش از عود من مجمر اوست
بگذر از طالع من لیک درین نغز فضا   کوکب سعدی اگر دیده شود اختر اوست
صاف بی دردی اگر مطلبی در عالم   این شرابیست که در آن لب چون کوثر اوست
دل من با بر او عهد مودت بستند   علت اینست که دایم دل مسکین بر اوست

کشور ما بود از حملهٔ دشمن ایمن   صف مژگان بیاراسته تا لشکر اوست
میر باید دل شهری بتحقیق نه مجاز   نیکبخت آنکه دلی دارد و در کشور اوست
نشود رام هوا طعنه زند بر بدخواه   درع او زلف سیه گیسوی او مغفر اوست
با چنین طرفه جمالی که زمه گیرد باج   با چنان دامن پاکی که خضر همسر اوست
تازه رو تا دده کو باشد و نادر آیت   که صفا زینت و پیرایه وفا زیور اوست
یا رهی معتقد نرگس او گشت بسحر   یار یاسین معارف همه در عبهر اوست
عالم امر بخورشید رخش دارد چشم   صاحب الامر مگر سایه فکن بر سر اوست

مهدی منتظر آن حجت قایم که زمان
چون زمین منتظر مقدم گردون فر اوست

قلب عالم پسر هستی ثمر و سر وجود   فلک جود که دل قطب و روان محور اوست
علم و تعلیم نه بل عالم و معلوم همه   صادر و وارد او مورد او مصدر اوست
جسم او هست بسی پاکتر از جوهر عقل   وانکه را طینت پاکیست ستایشگر اوست
نطق قاصر بود از حد ستایش لیکن   قوهٔ ناطقه بالطبع ثنا گستر اوست
سرمهٔ دیدهٔ شعرای عبور است و سهیل   آن کف خاک ضیا بخش که در معبر اوست
او بود جوهر پاینده و باقی عرضند   عرضی نیز نپاید اگر از جوهر اوست

بسال میلاد همایونش تو را پیست از آن   مشرق نور ازل عز و جل گوهر اوست
عجل الله تعالی فرجه کاین شدست   همه از غیبت تابان گهر انور اوست
داد ظاهر نشود جز بظهورش کان شاه   دولت عدل جهاندار و بهین مظهر اوست
محضرش روضه خلد است نه حاشا کلا   خلد را کی شرف و منزلت محضر اوست
درگهش ساحت قدس است و گرت هست نظر   نیک بنگر که گلستان قدم منظر اوست
بر در کس ننهم پای ازین پس یعنی   هر نیازی که مراهست بخاک در اوست

صاحب العصر قربان قدومت شود
سر آن چرخ که انجم گهر افسر اوست

دل آفاق گرفته است و بجان میطلبد   خاک راه تو که معجون نشاط آور اوست
ذره را دولت پابوس تو گر دست دهد   آفتابیست که سر منزل و خاور اوست
گر شدم مدعی چاکری حضرت تو   شاهد بنده خدا باشد و پیغمبر اوست
چاکر حضرت تو باز نماند ز سپهر   عرصه مهر تو تا بهشته پهناور اوست
لیک چون دوره حرمان بود این آب حیات   منقلب گشته بضد اخگر تن آذر اوست
الامان از ستم دهر و سیه کاری وی   که چها در سر دانا شکر ابتر اوست
قصه کوتاه با سبب تو دل خوش دارد   هر که دل دارد و سودای خوشی در سر اوست

ای ملامتگر ازین بسیار گفتن سود نیست   بر نگرداند ز راه او ملامتگر مرا
همچو آتش برفروزم از نشاط و خرمی   گر نشاند عشق او بر روی خاکستر مرا
کاشکی دشنامی از آن لب مرا دادی که هست   تلخی دشنام او شیرینی شکر مرا
پیرهن چون گل قبا سازم بتن با دست شوق   همچو شاخ گل بیاید گر شبی در بر مرا
در جهان جان نمایم جاودانی زندگی   گر رسد یک دانه زآن لعل جان پرور مرا
مست اویم تا ابد پابست اویم تا ابد   ریخت ساقی از ازل این باده در ساغر مرا
از نکورویان دیگر او بود افزون بحسن   یا با مهر و محبت هست افزونتر مرا
همچنان کز عیدها فرخنده تر آید بچشم   عید مولود امیرالمؤمنین حیدر مرا
جانشین و بن عم و داماد خیرالمرسلین   آنکه از مهرش چو مه باشد دلی انور مرا
نی غلط گفتم دل من شد چنان از مهر او   کز فروغ آن ستاید مهر در خاور مرا
معنی عشق حقیقی صورت عقل نخست   آنکه اوصافش نماید عاجز و مضطر مرا
آنکه گر خود دعوی انی انا اللهی کند   بی تأمل هست این دعوی ازو باور مرا
چون کنم از حضرت سنای او کسب فروغ   نیست کاری با سپهر و انجم و اختر مرا
زورق آمال عالم را بساحل میبرم   گر کند بحر نوالش اندران لنگر مرا
گفتگو از وی بود یعنی که قطب و محور اوست   گفتگویی گر بود از قطب و از محور مرا

بهر تشبیب ثنای اوست نی وصف چمن — گر بود گاهی سخن از سرو و سیسنبر مرا

او ز پا افتادگان را دستگیر است و پناه — پشت سلطان خدمت وی قنبرش یاور مرا

در پناه شیر حقم شاه شاهان لاجرم — کمتر از روبه بود در دیده شیر نر مرا

از یهود انم نباشد مطلقا اندیشهٔ — دستگیری چون نماید فاتح خیبر مرا

گفت هر کس را منم مولی علی مولای اوست — کافل و کافی بود گفتار پیغمبر مرا

در دل من می نه بینی غیر جای مهر او — هست اندر سینه گر تاریخ اسکندر مرا

چون نویسم سیره و اخبار وی افسانه نیست — قصهٔ رومیة الکبری و آن قیصر مرا

ای امام اول من ای همام ابن همام — ایکه بر سر سایهٔ لطفت بود افسر مرا

از پس یزدان پاک و آخرین پیغمبرش — جز تو نبود در دو عالم سید و سرور مرا

بارها بر سر نهادستم غبار درگهت — افسری بهتر ازین ننهد فلک بر سر مرا

شاخ مهرت تا بود در سینهٔ من سبز و تر — سرخ تر باشد دو رخ از لالهٔ احمر مرا

شیعه و خاک توام ای پاکتر از روح و عقل — از تو باشد این روان و دانش و پیکر مرا

چونکه در دنیا تورا بودم درین حشر ثقیل — می نخواهم جز تو باشد شافع محشر مرا

لذت من راحت من کوثر گفتار تست — چون بخواهی و بخوانی بر لب کوثر مرا

خصم مداح تو خصم تست گوید نیست هست — هست و باشد نیست بیمی از فلان ابتر مرا

فارغم من کج طبیعت هرچه خواهد گو بخواه — حق نخواهد تو نخواهی عاجز و مضطر مرا

گر بگاه رزم باشد دیگران را درع و خود — بهتر از نام تو نبود جوشن و مغفر مرا

چون تو فرمائی ذکاء الملک بی ننگ و درنگ — شارق و شمس و ذکا باشند فرمانبر مرا

تا که باشد بر بجای مال و جاه عاریت — اعتبار از مدح تو و ز چامه و دفتر مرا

پیشهٔ من کار من بادا صدور امر تو
نیز حافظ در نوایب صادر و مصدر مرا

در مدح حضرت امام زمان عجّل الله تعالی فرجه

زدند امروز چون نوبت سحر را — شنیدم من که میکوبند در را

شتابان رفته کردم باز و دیدم — طلوع و لکش شمس و قمر را

شروق اختر سیمین سلب را — فروغ کوکب فرخنده فر را

نشسته ماه بر شبدیز و بسته — چو اقبال رهی بار سفر را

مسلح گشته برق خود و جوشن — مکلل ساخته مشک و گهر را

بر آن پشت و میان نازنین هنر — حمایل کرده شمشیر و سپر را

بدوش خویش چون گردان نهاده — تهمتن بچه گرز گاو سر را

بدان ماند که سودای سیاحت — بسر افتاده آن شیرین پسر را

همی خواهد که گردد دور دنیا — سپارد چون صبا جوی و شمر را
به پیماید بپای عزم و همت — اقالیم زمین را بحر و بر را
نماید سیر قطبین جهان را — محیط و مرکز و زیر و زبر را
برون آید ز خاور همچو خورشید — کند روشن تمام باختر را
تلمسان قیروان طنجه مراکش — حدود برقه را آن بوم و بر را
نشاند در کنار نیل ازرق — خجسته سرو ناز کاشغر را
ز مغرب باز آید سوی مشرق — که بنماید بما روز دگر را
کند مصر ملاحت هند و چین را — بخارای کبیر و کاشغر را
غرض مقصود او طوف است و گردش — نبشتن شوشش را و شوشتر را
برای دیدن اقطار عالم — تحمل میکند رنج و خطر را
چو دولت میرود از دست نادان — که جوید مردم صاحب نظر را
طلبکار است اهل معرفت را — نظر را مال میداند نه زر را
چنین گوید که چون قیمت نباشد — درین بازار کالای هنر را
همان بهتر که بندم رخت و گویم — سقی الله ویل را اهلاً سقر را
عزیزان را خدا باشد نگهدار — بویژه مشفق نیکو سیر را

فروغی قدردان و عاشق من — که فرمان میبرد حکم قدر را
فراق من اگر چه مثل آتش — بسوزد بی تفاوت خشک و تر را
شکیب و حلم مخند و می کند نیز — عقیق و بهر من خون جگر را
به حرمان بگذراند چند گاهی — پس آنگه منتظر باشد ظفر را
جواب این سخنها چیست یارب — رگ بیخون چه تابد نیشتر را
من و این مایه طاقت کردگارا — تو میدانی و بس عجز بشر را
چه خواهم کرد بی آن نور دیده — مگر بدرود گویم من بصر را
ولیکن اینچنین کاری مسلّم — پیمبر را بود نه پیله ور را
بغیر از منصرف کردن از این قصد — سمن سیما نگار سیمبر را
علاجی نیست این آشفته دل را — دوائی نیست این شوریده سر را
بلابه گفتم ای شیرین پرشور — ولی نعمت لب نوشت شکر را
برادر خوانده بانوی ارمن — خلیفه خسروان تاجور را
شقیق ضیمران از زلف پرچین — بنی عم نیشکر خالت مشک تر را
پسر عم را پسر ریحان مادر — شکوفه باغ و بستان پدر را
سفر کردن چنین آسان نباشد — حدیدی جسم تو باید این حجر را

چه نسبت آسمان و ریسمان را — چه الفت پرنیان را و شرر را
چو ابره باشد از دیبای رومی — پرند از چین بباید آستر را
تو خود میگو که با این چشم بیمار — چگونه میکشی رنج سهر را
چگونه میبری بار تعب را — چگونه میبری کوه و کمر را
گذشته زین همه سرّ دگر هست — چه میدانی تو سرّ مستتر را
اگر دانی چه ماه است و چه روز است — چه فیروزی جماد و جانور را
چه عشرتها زمین را و زمان را — چه شادیها هیولی و صور را
چه خرّم جذبهٔ کرّوبیان را — چه فرّخ خلسهٔ اهل فکر را
چه عیشی کاملان کاردان را — چه حالی عارفان باخبر را
اگر دانی چه جشنی باشد امروز — مهان و مردمان معتبر را
اگر دانی چه عیدی باشد الیوم — سران و سروران مشتهر را
ز بر رخت سفر بیرون نمائی — شوی حاضر حضر را ما حضر را
ز هر کاری و هر قصدی زنی تن — مطوّل را هلیّ و مختصر را
چو من بهر ثنای صاحب الامر — تو هم از جان و دل بندی کمر را
فرج خواهی برای دفع شدت — ولی حق امام منتظر را

سحاب عدل برق خرمن ظلم — شهاب ثاقب شیطان شکر را
فرازنده لوای داد و دین را — نشاننده شرار شور و شر را
مروّج ملت ختم رسل را — مجدّد دولت اثنی عشر را
ثمر بخش گل بستان بخشش — فروزان نار خار بی ثمر را
کمال حال هستی حجة الله — سر و سرور مؤثّر را اثر را
جمال حق که نور طلعت او — گل و میوه دهد شاخ و شجر را
کمال الله جمال الله که بودش — بود سمع و بصر هر کور و کر را
خداوندی که از حکمت خدا داد — بدست او عنان نفع و ضرّ را
ملاذ حق پرستان کهف امّت — شفیع و مقتدا حشر و حشر را
نعم را کان و میزان مواهب — حکم را روح و آرایش زبر را
الا ای ابلهان خورد و بزرگ — نفیس حق خیار مختبر را
نمیدانید روزی هست و رازی — دری بیچارگان دره بدر را
امامی هست و میآید که گردد — شفا بیمار زار محتضر را
نماید تابش مهر رخ او — دُر و گوهر حجر را و مدر را
کند پامال هر ظلم و ستم را — کند نابود هر عجب و بطر را

چو بخت و نصر ما بیچارگان را زبونی و فنا بخت النصر را
شود تا گلشن امید خرم بباراند عطای او مطر را
چو علم و معرفت بیرون نماید زهر ساحت اساطیر و سپر را
بود در موکبش عیسی و بندد بحشمت دست و پا دجال خر را
کسی کز یاری او شد گریزان بیابد در عدم نعم المفر را
کسی کز وی جدائی کرد و دوری ببیند در سقر بئس المقر را
از و گیتی شود خلد مخلد کند آسوده با قرار ابقر را
اماما حجتا نورا منیرا فروغ و روشنائی ماه و خور را
فروزان نیرا فرخ سپهرا مدار حق کرورات اکر را
امید ما پناه ما که نفعت بغیبت میزند گردن ضرر را
حضورت را که دفع تیرگیهاست خدا روزی کند روشن گهر را
بیائی و بیاسائیم چندی ببخشائی گناه مغتفر را
در آن عصر و زمان بینیم باری نوال و نعمت بیحد و مر را
ظهورت زود باد از آنکه از لطف مسلمان مینماید من کفر را
سران را درد سر در لخته دارد خدا را چاره ده این درد سر را

زمین نه آسمانت هم غلام است تحمل تا کی این بوک و مکر را
اگر این محنت و ماتم زماه است بفرق او بزن تیغ دو تبر را
چو جد خویش باشد ای نبیره توانی کرد این شق القمر را
همیشه تا که از چتر ملون خود آرائی بود طاوس نر را
بگلزار سعادت همچو طاوس محب تو گشاید بال و پر را
شکسته بال و بی پر باد خصمت
صغار و دور دهم کاسه کدر را

در مدح حضرت حجة الله صاحب العصر و الزمان عجل الله فرجه

باغ از دم باد و نم سحاب پر در ثمین گشت و مشکناب
الحمد لله مزاج دهر آسوده شد از رنج انقلاب
فرسوده جهان از پس شیب آراست بر از خلعت شباب
و آن زاغ که یکچند اندر آن میبود همی نوحه گر غراب
از لحن چکاوک بود کنون پر نغمهٔ منصوری و رباب
و آن سجع کبوتر علی الطلوع بیرون کند از سر خیال خواب
مرغان بچمن صبح تا پسین در کار ز دهاب اند یا ایاب

دانی که چه فرخنده دولتی است | شادی ایاب از پس ذهاب
از گور زمین نشر بعد ازین | بهرام فلک میبرد حساب
یکچند سکوتی چنان و پس | غوغای چنین ان ذاعجاب
هرگوشه بود بساز و صحبتی | بزمی طرب افزا و مستطاب
با سرخوشی و گرمی تمام | بی عربده و مستی شراب
گوئی ز خروش تذرو باز | از دعد نماید سخن رباب
با چنگ و چغانه طیور جفت | بلبل ز میان شد انتخاب
طوطی کند از مستی سؤال | قمری دهد از پرستی جواب
این یک بترانه چو ارغنون | آن یک بترنم به از رباب
بی شایبهٔ سستی و فتور | دمساز و هم آواز شیخ و شاب
گیتی که همه درد و رنج بود | چون شد که چنین کم زد از عذاب
محسن مگر افزوده بر کرم | مجرم مگر آسوده از عقاب
زان پس که چمن نیز گشته بود | چون خانهٔ فرزانگان خراب
اینک بصفت تخت نوذر است | فرشش دمن و بستر تراب
باری بکلاه شکوفه بین | کز هیچ ندیدی بتاج زاب

از دورهٔ دارا دهد خبر | بر شاخ شجر گوهر خوشاب
شاهانه ضمیران بوستان | افراشته الماس گون قباب
هم برگ بجای نشان قدس | عمامه بسر بسته از حباب
باران بهاری بروی گل | باشد چو بوقت سحر گلاب
شرمنده شود غرق خوی ورق | از مکرمت ابر و آفتاب
نه این کرم آفتاب نیست | بذل نعم و بخشش سحاب
باشد همه از صاحب الزمان | احسان و عطا فر و آب و تاب
آن مهدی هادی که حضرتش | ما راست همین مرجع و مآب
آن صحت جسم نزار دین | آن عافیت سنت و کتاب
آن محتشم واهب النعم | آن پادشه مالک الرقاب
آن حجت قائم که من وی | شد مانده تیه احتجاب
در دورهٔ وی جای خویشتن | بخشد بیقین ریب و ارتیاب
برپشت ستم پیشه زین نهند | روزی که نهد پای در رکاب
بر گردن ظلم است و بس گنه | تیغش چو برون آید از قراب
از دولت عدلش جهانیان | گردند همه شاد و کامیاب

خاک ره او آب کوثر است | زینسان که کند رفع التهاب
تشویش بود گر مثال وی | آید زپی دفع اضطراب
بی رسم بود خالی از اثر | در غیبت او اسم فتحباب
افسوس از آن راحت حضور | فریاد ازین محنت غیاب
در سایهٔ فرّخ لوای اوست | آن را که نصیب است یا نصاب
ای آنکه به پیغمبر گزین | بسته است تو را بند انتساب
بسته است بتو نیز بند ما | بی سلسله بی تسمه بی طناب
با یاد تو ما راست انتعاش | از غیر تو ما راست اجتناب
با خاک در و آب مهر تو | آسوده و فارغ ز خاک و آب
در مذهب و آیین ما که نیست | همسنگ خطا گوهر صواب
بغض تو بود برترین گناه | حبّ تو بود بهترین ثواب
فرخنده بود کسب معرفت | گر از تو نمایند اکتساب
یعنی یم علم تو عقل را | پر مایه صبب باشد و زهاب
ای شاه جدا از در تو چند | بی آب زنم خیمه در سراب
همواره دچار بلا و درد | پیوسته گرفتار پیچ و تاب

تن را

تن را الم و وحشت طعان | جان را ستم و دهشت ضراب
گاهی ز فلان جاهلم ملام | وز بی ادبی بدگهر عتاب
با سردی حرمان دل من آتش است | بی آتش اگر دیده کس کباب
دردا که نبینم بجز درنگ | چند آنکه کنم آرزو شتاب
لطفی که دعاهای من شود | از دولت مهر تو مستجاب
تا کند شود گرگ شوم را | دندان که به تندی بود چو ناب
پا زهری و دادی که مهلک است | زهر ستم خصم بد لعاب

[illegible]

این چامه ره آورد عید تست
بپذیر و زمن بنده رو متاب

در عید مولود شاهنشاه شهید سعید ناصرالدّین شاه طیّب الله مضجعه بنظم آورده

جامهٔ عید ببر جام و صراحی در دست | دوش آمد برم آن غارت دل سرخوش و مست
گفتم ای پرده نشین بهر چه همچون نرگس | فاش و بی پرده گرفتی قدح باده بدست
گفت از بهر خدا حجّت و عرفان بکنار | خیز و آماده کن اسباب طرب هر چه که هست

گفتم از

گفتم از توبه من هیچ نمی آری یاد — گفت امشب همه کس چون من و تو توبه شکست
عید مولود ملک ناصر دین باز نمود — در میخانه که از بیخردی شحنه ببست
دور افتاد چو آن ساغر سیمین بشکفت — چون گل سرخ رخ آن صنم باده پرست
گشت شیرازهٔ دلها خم زلفش گرچه — لب پرخندهٔ او رشتهٔ پروین بگسست
از پی رقص طرب فتنهٔ ایمان برخاست — گرچه هر فتنه درین عهد ابد مهد نشست
گرم شد چون دل من دایرهٔ رقص و سماع — شادی و عیش و تماشا چو بهم در پیوست
پیش من آمد و زانو زد و از روی ادب — گفت ای مادح مخصوص شه ای عاشق مست
عید مولود شهنشاه مبارک باشد — بتو و هر که ثناگستر شاهنشاه است
دولت خسرو منصور بود پاینده — که علم گشته ببذل نعم از روز الست

ای فروغی لقب ای مرد سخندان ادب
کرد این طبع بلند تو بلندان را پست

در وصف پردهٔ نقاشی که شاهنشاه شهید سعید ناصرالدین شاه انار الله برهانه ساخته بودند گفته

کلک شاه خسروان این پردهٔ رنگین کشید — یا که مانی بهر اثبات نبوت این کشید

مانی ار کاری چنین بشنو سخن باور مکن — کلک شاهنشاه ما این پردهٔ رنگین کشید
برخی کلکی که کمتر نقش و کمتر صنعتش — پرده روی کار نقاشان روم و چین کشید
قطعهٔ از باغ مینو را مجسم کرد شاه — یا همایون نقشه از ماه فروردین کشید
خواست رنگ کوه و آب سبزه را ظاهر کند — صورتی از خط غلمان خال حورالعین کشید
پردهٔ شاهنشهی را بین که با این برگ و ساز — آسمانش را نباید منت پروین کشید
در زمینش هم اگر بینی نکو بینی که شاه — خاک را با آب و تاب لاله و نسرین کشید
سایه و روشن بود نقاش را چون اصل کار — سایه ها را دست شه با چشم روشن بین کشید
آبشاری را که می بینی در اینجا کوثر است — ورنه آبش را چرا خسرو چنین شیرین کشید
نیست جز در ماروطین دلبران ماه روی — آنچه در این صفحه شاهنشه ز ماروطین کشید
گوش کن شعر فروغی تا بدانی در چه سال — ناصرالدین شاه این طرح بهشت آیین کشید

در هزار و سیصد و ده خسرو صاحبقران
این همایون پرده را با خامهٔ مشکین کشید

در مدح حضرت مستطاب اشرف میرزا علی اصغر خان امین السلطان صدر اعظم ضاعف اجلاله

از هجر مقدم تو سالی دو شد که سند
همچون ستون بنالید از دوری محمد

تا آنکه مقصد او امروز گشت حاصل
شکر خدا که سند بوسید پای مقصد

ای صاحب معظم روشن ضمیر اقدم
صدر اجل اعظم راد عمید امجد

دور از تو کرسی ملک هر شب بعرش نالید
و آن ناله شبانه هر صبح شد مجدد

در بیت ما دایم کانون سینه ها بود
چون منقل پر آتش چون مجمر موقد

کانون و آذر ما میسوخت هر دو یکسان
دردی گرفته دلها جای بخور و ند

تنها نه ما و یاران خیل امیدواران
در خواست را نهاده بر خاک رهگذر خد

در انتظار تو بود چشم ستاره در ره
عوا بسان شعری مرزم چنانکه فرقد

زآن پس که دیرگاهی با چهره های کاهی
بیچارگان ما را حرمان گذشت از حد

باد مراد آمد زد موج بحر رحمت
ایام جزر بگذشت شد باز نوبت مد

یعنی که دیده ها را ارمد چو دید گردون
رقت نمود باری بر دیده های ارمد

تایید آسمانی آورد بار دیگر
مجد و مقام میمون اقبال و جاه و سودد

با حضرت تو آمد شادی به کلبه ما
و آن کلبه محقر شد روضه مورد

اینک سراچه ما از یمن مقدم تو
کاخی بود نوآیین خلدی بود مخلد

این موهبت که دیدیم تایید آسمان بود
تایید آسمان بین ای خواجه مؤید

لطف

لطف و عطای سرمد ما راست دیدن تو
ما راست دیدن تو لطف و عطای سرمد

از مسند الیه است مسند همیشه نامی
تو مسند الیهی باقی تمام مسند

صدر بلند قدر را در زیر سایه تو
دانی رسید بعالی عالی علم کند قد

از سعی و کوشش تو بیش از تصور ما
ملت شود مرفه دولت شود مشید

سرچشمه ایادی بی گفتگو ید تست
پیوسته و همواره بادا گشاده آن ید

در ساحت ترفع قدرت بود معلی
در دفتر معالی نامت بود مؤبد

فرخ سنین عمرت از فر فرهی بخش
دویست بلکه بیست افزون بود ز صد

وصاف تو فروغی اوصاف تو نویسد
گاهی در این سفینه گاهی در آن مجلد

در مدح حضرت صاحب العصر و الزمان عجل الله تعالی فرجه گفته است

در این محیط اطلس قومی شناورند
کآسوده از سفینه و سکان و لنگرند

دریا دل اند و در دل دریای سرنگون
با جرأت نهنگ چو ماهی شناورند

این ناخدا نخوانده خدا خواه روشنان
کشتی چه میکنند که قومی شناگرند

از قوه

از قوت بخار نیارند هیچ یاد ‌ ‌ ‌ ‌ وز باد بی نیاز خود آزرم صرصرند
چون کاروان شرق در راه مغربند ‌ ‌ ‌ ‌ پوینده اند و پیسپر امر مقتدرند
نا درزنند خیمه بجائی و گر زنند ‌ ‌ ‌ ‌ منزل نکرده عازم اقلیم دیگرند
پنهان شوند گر همه در مرز باختر ‌ ‌ ‌ ‌ پیدا بود که کارگذاران خاورند
چون روز روشن است برید سعادتند ‌ ‌ ‌ ‌ واندر شب سیاه دلیل اند و رهبرند
رعنا بدان نمط که نه محتاج عشوه اند ‌ ‌ ‌ ‌ زیبا بدان صفت که نه در بند زیورند
چشمک زنند و عشق طلب خاصه از حکیم ‌ ‌ ‌ ‌ با شرط هوش و دانش معشوق و دلبرند
همچون درون عارف سالک پس از وصول ‌ ‌ ‌ ‌ بی هیچ غین و غیم منیر و منورند
کمتر کنند دعوی یکتائی و همی ‌ ‌ ‌ ‌ اما ز هرچه وهم تو گوید فزونترند
بیننده دیدگان جهان جهنده اند ‌ ‌ ‌ ‌ یکروز ناظرند و دیگر روز منظرند
بیضای لامعند نه صفرای فاقعند ‌ ‌ ‌ ‌ زرد و سفید لیک نه سیم اند و نه زرند
نوعی اصیل و با غرض عام نخبه اند ‌ ‌ ‌ ‌ جنسی شریف و با عرض خاص جوهرند
هرچند یک نفس ننشینند همچو ما ‌ ‌ ‌ ‌ کرسی نشین انجمن چرخ اخضرند
پروازشان خوش آید از اوج تا حضیض ‌ ‌ ‌ ‌ این طایران علوی مرغان بی پرند
گفتی زمین برادر مریخ و مشتری است ‌ ‌ ‌ ‌ آری موحدین همه با هم برادرند

واندر

واندر سهیل و شعری من نیز گو بیت ‌ ‌ ‌ ‌ ایشان بقدر و مرتبه با جان برابرند
وآن فرقدین بین که ز بس وفق و اتفاق ‌ ‌ ‌ ‌ اندر مذاق گردون چون شیر و شکرند
هم در نجوم جوزا گر نیک بنگری ‌ ‌ ‌ ‌ بینی که هر یکی چو روانی مصورند
بگذر ز شکل و صورت و ترکیب ظاهری ‌ ‌ ‌ ‌ خود جانشان یکی است اگرچه دو پیکرند
زینسان که حدس دانش ایشان همیزنند ‌ ‌ ‌ ‌ در عالم معارف قطبند و محورند
الله ز نقد بینش آن کاردیده ها ‌ ‌ ‌ ‌ آنها که همچو چشم جهانند و برسرند
دانند و ادعای درایت نمی کنند ‌ ‌ ‌ ‌ این سروران که صاحب دیوان و دفترند
آگاه از حکایت دارا و با خبر ‌ ‌ ‌ ‌ از اصل و فرع حشمت و جاه سکندرند
ایشان که عسکران سپهرند و از فروغ ‌ ‌ ‌ ‌ گاه شروق و جلوه جلال معسکرند
آرایش سمار و سپنار معالی اند ‌ ‌ ‌ ‌ تا آن جمال را همه مرآت و مظهرند
با آفتاب و ماه رفیق اند و همسفر ‌ ‌ ‌ ‌ این گوهران پاک چه فرخنده اخترند
خود هادی اند و مهدی ما را چو بنده اند ‌ ‌ ‌ ‌ این اختران نغز چه پاکیزه گوهرند
ختم الائمه حجت قائم که عرش و فرش ‌ ‌ ‌ ‌ هر یک چو بنده حضرت او را ثناگرند
در آسمان رفعت و گردون احتشام ‌ ‌ ‌ ‌ خدام او بروشنی مهر انورند
در ملک بود و مملکت جود هر یکی ‌ ‌ ‌ ‌ مولی الملوک و مالک اورنگ و افسرند

چون

چون میکشند خاک ره او بچشم خویش
بحر فضایل اند و بدل حوض کوثرند

پاکند و برگزیدهٔ آن پاک آستان
یعنی گزیدگان خداوند اکبرند

برخی آن گروه که با چهره های سرخ
اکسیر قلب عالم و کبریت احمرند

درج لآلی اند نه برج دراری اند
قوت روان عالم و یاقوت اصفرند

آن رو نهفته گوشه نشینان توشه بخش
از بهر نشر حکمت و رحمت مقتدرند

از دور در کهش چو نگرند هیچ دو
روشن دلان دور سپهر مدورند

از غیبتش نفیر برآرند هر نفس
آتش بجان چو برق و خروشان چو تندرند

آیات لطف او چو نه بینند و نشنوند
البته این عوانان هم کور و هم کرند

با یاد حجة ابن حسن شاد و خرم اند
آن مهتران که پیرو دین پیمبرند

اشعار آبدار من از مدح او ست
چون آب زندگانی اگر روح پرورند

سوزنده همه دشمن و سازنده همه دوست
یکجا بسان آب و دگر جای آذرند

ای صاحب الزمان که گدایان کوی تو
از دولت تو صاحب سنجار و سنجرند

ای نور چشم حیدر خیبر گشای ما
این عاشقان روی تو عشاق حیدرند

این دوستان زهره جبین امین تو
در سایهٔ عنایت زهرای اظهرند

اصحاب تو صحابهٔ خاص محمدند
با صدق و با سعادت سلمان و بوذرند

خورد و بزرگ راکب و راجل جوان و پیر
تا چاکر تواند امیران کشورند

در زیر رایت تو سوار و پیاده نیز
هر یک بفقر و جاه وزیران لشکرند

در موکب عزیز تو خیل مجاهدین
روز مصاف و معرکه هم شیر و هم نرند

در ظل اصطناع تو جن و بشر همه
بی نقد و جنس ثروت و مکنت توانگرند

جمعی در انتظار ظهور تو هیچو من
با گوش باز شام و سحر چشم بر درند

تعجیل کن که سخت ملول اند و خسته اند
بیچارگان شوق و فقیران مضطرند

ای آسمان سپهر غلامان خاص تو
در رتبه چون شهنشه عادل مظفرند

شاهی که چاکران درش از عنایتش
در کشور معالی سالار و سرورند

تا عالمان حدیث نمایند از کتاب
تا اهل سیف طالب تیغ مجوهرند

بادا کتاب و تیغ بدست ولی تو
کاین هر دو بهر دو بکارند و درخورند

بی تیغ و بی کتاب کسانی که خوشدل اند
از زن کم ار نباشند از مرد کمترند

گر زانکه گفت ناصر خسرو حکیم را
بالای هفت سقف مقرنس دو گوهرند

گوید بصد خضوع فروغی بدان روی
در این محیط اطلس قومی شناورند

در مدح حضرت مستطاب اشرف میرزا علی اصغر خان صدر اعظم مد ظله العالی

از بهر تهنیت من و نوروز و نوبهار   کردیم رو بحضرت صدر بزرگوار
صدر بزرگوار بمن دید و لطف کرد   وافزود قدر بنده ز نوروز و نوبهار
نوروز و نوبهار گل و سبزه آورد   خیری و ارغوان و ریاحین مشکبار
من آورم لطایف ازهار معرفت   انوار شعشعانی و اشعار آبدار
نوروز و نوبهار اگر از شکوفه بست   نقش بساط کسری بر شاخ و شاخسار
طبع رهی بدیع تر از آن نمود رسم   این پردهٔ مرصع و دیبای زرنگار
نوروز و نوبهار گذارد اگر همی   در زیر پا زبرجد و بیجاده در کنار
من از یم معالی و حکمت بفرخی   آرم برون همیشه گهرهای شاهوار
نوروز و نوبهار ز درج عطای غیر   فیروزه گر نثار کند در بنفشه زار
من از سماء خاطر و برج بلند فضل   اختر هماره بر سر یاران کنم نثار
نوروز و نوبهار اگر رنگ تازه ریخت   از آب و تاب نرگس و سنبل بجویبار
شد روی صفحه نیز ز نیرنگ کلک من   آراسته چو طلعت آن تبتی نگار
نوروز و نوبهار فشاند اگر بدشت   بیخید با زمرد تر نافهٔ تتار
در باغ جان نشاند پیوسته دست من   صد شاخهٔ زمرد تر نغز و نافه بار
نوروز و نوبهار اگر راغ و بیشه را   خرم کند و خندان بروزی دو یا چهار

من بندهٔ تو خرمی سرمدی دهم   آفاق را بنقل تماثیل پایدار
از فر صدر اعظم و آن مایه مرحمت   نوروز و نوبهارم باشد یتاقدار
نقد جهان کسان را یعنی مرا بس است   مدح و ثنای بدر جهان صدر روزگار
سازم مصنفات بنام مبارکش   کاری که مملکت را آید نکو بکار
تا قرنها بماند و خوانند سال و ماه   مردان با سعادت و میران کامگار
از آسمان نویسم و از مهر و ماه او   از امهات و آبا از دوده و تبار
از بحر و بر جبال و تلال و بلند و پست   از بیش و کم جواهر و اعراض بود و بار
با لطف عقل و جلوهٔ هوش و صفای روح   با پاکی فرشته و آمیغ افتخار
زآن پس در آن دفاتر و در آن مجلدات   اسناد نیکنامی و اوراق اعتبار
مطرح کنم مکارم اخلاق خواجه را   با آنهمه محامد و اوصاف بیشمار
وآنکارها که دانش اگر رای آن کند   ناچار و ناگزیر در افتد با فکار
وز جمله یک حدیث سرایم که گوش هوش   آویزه زآن نماید و آذین و گوشوار
گویم در آن زمانه که یوسف همی درید   چنگال قهر گرگ غلای ستم شعار
در مصر ما ز صدر اجل خواجه عزیز   آفاق شد سحاب کرم ابر غله بار
هر جا گرسنه از کرم میر گشت سیر   غمخوار از عنایت وی گشت شادخوار

یتاقدار
بتقدیم یا استحفاظ است
تقریباً مثل یساول امروز
(۱۲)

تنگی نمود جای فراخی دوباره باز | سلطان عیش بر اثر طیش داد بار
از گندم و برنج و دگرگونه خوردنی | در هر محل و هر جا خروار بود و بار
خوف بلا و جوشش غلا رفت یا نشست | از هر دیار و مرز نه تنها ازین دیار
ای صدر کاردان فلک قدر محتشم | ای ملجأ صغار و سپر افرازی کبار
کاری که آن بهمت تو باشد شود درست | هر چند صعب باشد و تن کاه و جان شکار
با همت بلند نمائی اگر تو عزم | گوئی سخن زرین و کنی قصه از یسار
بهتر ز شعب بوان گردد کویر خشک | چون غوطهٔ دمشق شود لوت شوره زار
زرین ستام توسن گردون خرام تو | روزی که چون سپهر معلی کند مدار
گردد هبوط دشمن و گردد صعود دوست | از آن مدار فرخ هر لحظه آشکار
دریا دلی و گوهر پاک تو را خرد | هیچ ار کند مقایسه با لؤلؤ و بحار
داند تو ئی مسمّی و آن نیست غیر اسم | هست از پرند تار و ز بریشم است تیر تار
صدر از شعر شیخم تضمین طرفه ایست | در ختم این چکامه که نقدی است با عیار
من در وفا و عهد چنان کند نیستم | کز دامن تو دست بدارم بذو الفقار
نوروز و نوبهار بود تا ز اعتدال | با طبع خاص و عام و بد و نیک سازگار
هرگز مباد از سر ما سایهٔ تو کم | هر روز باد روز تو نوروز و نوبهار

در شکار پلنگ شاهنشاه شهید سعید ناصرالدین شاه طیب الله تربته گفته

بازوی شهریار ز نیروی کردگار | فرخنده قدرتی بجهان کرد آشکار
شاهانه با پلنگ قوی پنجه رزم کرد | جانها فدای نیروی بازوی شهریار
بی چشم و رو بنگی مستی معربدی | چون روزگار چیره و چون چرخ کج مدار
پیچنده سیل سختی بهنگ اهرمن | یا گرد باد تندی با قوت بخار
غرنده و جهنده بدستور رعد و برق | سوزنده تر ز شعله و سرکش تر از شرار
پیل دمان و شیر اجم را ز سطوتش | روئی نه جز زبونی و رائی نه جز فرار
در خویش دید و گردگان کاو بود دلیر | آری دلیر بود و دلیرانه کرد کار
رزم شه پلنگ شکر را هوی نمود | یارب چرا بکار چنین گشت خواستار
چون لطف و رحمت است شعار ملک نخواست | اول زدن بخنجر من بی نور سفله نار
او خیرگی نمود و از آن زشت خیرگی | آشفته گشت عاقبت آن طبع بردبار
مسکین پلنگ وحشی نادان و بیخبر | از قدر شاه و قدرت سلطان کامگار
بازی نمود با سر بیغنه خویشتن | یعنی قدم نهاد بمیدان کارزار
ناچار رو برو شد و آماده نبرد | آن کارساز کشور با خصم نابکار
با دیو شد دو چار خدیو فرشته خو | گردد فرشته هیچ اگر دیو را دوچار

تابان فروغ روی شهنشاه دادگر … سوزان شرار خشم پلنگ ستم شعار
شه حمله کرد بروی چون تهم زابلی … او حمله کرد بر شه اسفندیار وار
از یکطرف گرازان رایات خودسری … از یکجهت نمایان آیات اقتدار
ناگاه تیره دودی چون آسمان کبود … گشت آشکار و یکسره شد کار گیرودار
از پنجهٔ امیر خدیوان شیرگیر … شد سرخ رو امیر پلنگان کوهسار
الماس شهریار چو او را به سر زدند … آویزه کرد بر تن یاقوت آبدار
بر جلد خویش بهر مباهات زد رقم … از خون خود که شاه جهان را منم شکار
آری هر آنکه کشته به تیر ملک شود … بر زندگان رواست نماید گر افتخار
تیری که شه ز شست مبارک رها کند … باشد بهر تن الحق چون روح سازگار
باری پلنگ رفت و از او در جهان نماند … جز شعرهای دلکش این بنده یادگار

مداح شه ادیب کنون بهر تار ز شست
از سیم و زر گذشته کند جان و سر نثار

در مدح حضرت صاحب العصر و الزمان عجّل الله تعالی فرجه گفته

دست تو رسد گر بدامن یار … از هر چه بجز او دست بردار
باری است شکنجی چو این سپنجی … گر دست زنی زن بدامن یار

تا از سر

تا از سر تو دست بر ندارد … مردی کن و زن پشت پا باغیار
اغیار چه باشد بیار پیوند … با سوسن و گل تن زن از خس و خار
اغیار خسانند و ناکسانند … داغ دل و درد سر اندر سردار
در خدمت اغیار نیک خیزی … وز یار گریزی تفو بر این کار
با یار جهنم خوش است و خرم … اغیار نماید بهشت را غار
اغیار تر از خود ندیده ام من … ای خود چه ظلومی و شوم و غدار
ای خود چکنم با تو چون بر آیم … بگذار بمیرم بیاد دلدار
در مصر وفا من عزیز بودم … ای خود تو نمودی مرا چنین خوار
ای خود چه بلائی که از تو دارم … همواره دل و دیده خون و خونبار
صد بحر خزر از تو در سر کم موج … صد کوه احد از تو بر دلم بار
در صحبت تو زندگی حرام است … ای مایهٔ حرمان خدا نگهدار
اهلا لک ای بیخودی و سهلا … بازآ که بجانم تو را خریدار
بازآ که مرا سوخت خود ز اندوه … بازآ که مرا کشت خود ز آزار
این خود که برنجم از او حجاب است … بیخودیم از خود ملول و بیزار
ای بیخودی ای مطلع سعادت … ای مطلع از ادت طلوع انوار

ای فاتح

ای فاتح و مفتاح حصن دولت　　اسپهبد دشمن کشان جرّار

ای زنده کن مردگان هجران　　ای راهبر طالبان دیدار

از همت تو جان رسد بجانان　　همت کن و حق رار سان بحقدار

ای آفت خود ای سلامت من　　ای دشمن و همدم و عدوی پندار

ای بیخودی ای ابتدای هستی　　ای سازش نور از تو سوزش نار

با هستیم ار آشنا نمائی　　بودت بُود از نیستی بزنهار

ای هستی ناب ای فروغ خود تاب　　ای تاب تو آب بهشت و انهار

ای جمله تو هستی و دیگران نیست　　یاران همه گلغنچه و تو گلنار

تو هستی و من هست حاش لله　　تو گلشکر و من عسل گلخوار

ای وصل تو اصلی که فرع آن نیز　　بر هر دو جهان مالک است و مختار

هجران تو دردی که با طبیبان　　ناخوش نتواند نمود اظهار

دور از تو برنجم بحقّ یاری　　افسرده و دل مرده خواب و بیدار

چون بار سفر بست و رفت خود تو　　باز آی بیاری و پرده بردار

ای قائد شرعی و رهبر هور　　ای آینه دور چرخ دوّار

دانی که بدوران هجر هر شب　　با دور سپهرم بود سر و کار

گلغنچه بمعنی غلغلیچ است که خنده می آورد [illegible]

بارامج و اعزل سخن سرایم　　باشد که شوندم یکی مددکار

گویم که سهیلم مگر کند سهل　　این مشکل و این مهمات دشوار

عشقم چو فنه و زندگان ثابت　　اشکم چو شتابندگان سیّار

زاینها همه بیحاصلی است حاصل　　گر دادرسی هست هست دادار

ای اوج سپهرت حضیض درگاه　　و اجرام فروزان مقیم دربار

ای آنکه ز سرسبزی تو دارد　　هر سال گل و لاله سرخ رخسار

ای طلعت زیبا ز خلعت تو　　آشفتگی هر کلاه و دستار

ای چشم سیه از تو آب خورده　　دور از رخ خوب تو گشته بیمار

ای زلف پریشان ز نکهت تو　　پهلو زده بر طیبات عطّار

ای روشنی روز و حشمت شب　　ای جان و توان شموس و اقمار

یک روز ببین که تیره روزم　　روزم ز فراق است چون شب تار

دانی چه بمن میکند جدائی　　کاری که کند تیشه دی بگلزار

من در کنف صاحب الزمانم　　ای مونس جانم مرا میازار

من مادح مولای خافقینم　　سلطان سلاطین نیک کردار

من چاکر سالار نشائتینم　　خاقان خواقین راست گفتار

گردون جلالت سمار رفعت   مستودع آیات و کنز اسرار
قطب فلک دانش و درایت   مقیاس هدایت غیاث احرار
معیار سماحت عیار جود ست   میزان عنایت ملاذ ابرار
ختم الشفعا خاتم الائمه   مشک ختن حق ختام اخیار
والا نسبش را ستوده نسبت   با بطن بتول است و صلب کرار
عالی نسبش نیز از معالی   تاج سر شاهان چو در شهوار
آباد یا و مالکان املاک   آرام از او ساکنان اقطار
در کرسی جاهش که عرشش علم است   مبنی همه از عدل و داد آثار
مستور از او العیاذ بالله   لکن کرمش پرده پوشش و ستار
او مظهر جامع بود از آن است   چون حضرت بیچون و چند غفار
غفاری و ستاریش مسلم   اما نه برای لئام اشرار
سابق کرم و رحمتش مقدم   لکن نه برای خسان خونخوار
جمع آمده در گوهرش خصوصاً   هر چیز بود خاص آل اطهار
چون خود همه چشم است چرخ هشتم   از روی بصیرت بگاه تذکار
هم سروریش را نموده اذعان   هم بندگیش را نموده اقرار

اکسیر

اکسیر بود مهر او که کافی است   یک خردل آن از برای خروار
گردد بصفا چون طلای بیغش   یک قطره کنی طرح گر بقنطار
فرخنده زمانی که صیت عدلش   پر نور نماید بلاد و امصار
کرده در انصاف باز و بسته   دست ستم ظالمان جبار
منصور همه مؤمنان مخلص   مقهور همه مشرکین کفار
ای حضرت اعلای صاحب الامر   ای سید امجد سری سالار
ای حجت غالب معین اعوان   ای مهدی هادی نصیر انصار
ای غایب حاضر که غیبت تو   فرسوده تن غائبین و حضار
ای عنصر تو تار و پود عالم   از بود تو پود و جود را تار
قائم بتو هستی خدا پرستی   چونانکه باشجار بسته اثمار
گر تیره دلی معتقد نباشد   اثمار بتو قائل اند و اشجار
ای شخص تو در سطح آفرینش   در قطع زمان در خلال ادوار
جان عظمت در جهان عزت   نور برکت در عیون اعصار
در کف کفیل تو رایت حق   چون احمد و حیدر بقدر و مقدار
متقن شود از تو اصول و ارکان   روشن شود از تو قلوب و ابصار

دربان

دربان رواقت امیر آفاق		درگاه وثاقت مطاف زوار

عید تو مبارک بدوستانت		ویژه بمهان ستوده اطوار

سادات سماوات معظم		اعقاب تو اخلاف نیک هنجار

این جشن تو پاینده باد و دایر		پاینده بود تا جهان و جاندار

در مدح تو گر خامه گوهر آرد		باشد بحقیقت خجل سپیه کار

دور از تو شها جان بلب رسیده		گنگ است فروغی و حرف بسیار

تا خنده نماید دهان بستان		چون گریه کند چشم ابر آزار

هر کس که محب تو از بشاشت		در خنده بود دمادم چو ازهار

وآنکس که عدویت بود ز اندوه		گرید بهمه حال روز و شب زار

تعجیل کن ای والی ولایت

آشفته و بی‌صاحب است بازار

در مدح حضرت مستطاب اشرف میرزا علی اصغر خان صدر اعظم مد ظله العالی

نوروز و صدر اعظم و عید خجسته فر		خوب اند هر سه صدر اجل زان دو خوبتر

نوروز و عید گرچه سعید و مبارک است		اما نه همچو خواجهٔ راد خجسته فر

سالی سه عید در رمضان بود لاجرم		زنگ نشاط پیر و جوان بود هر دو گر

اینک صماخ چرخ برین را همی درد		هرای جشن و هلهلهٔ شادی حشر

یعنی گذشته روزه و مردم برون ز خویش		بی دلخوری نه زحمت افطار نه سحر

غیبت ز روزه می ننمایم که روزه دار		یار رهروان راه وصال است همسفر

البته روزه تزکیهٔ نفس آدمی است		خوی فرشته گیرد از آن دیو بدگهر

البته جوع قوت روان بخش اولیاست		جان گرام عاشق این قوت بی ضرر

البته ترک لذت و شهوت سعادتی است		شایان آنکه کارشناس است و بارور

البته خواب و خور همه آلایش است و عیب		بی‌خواب و خور بمرز معالی کند گذر

اما چو روز عید رسد خاصه در بهار		حکمت حکایتی است نه دلکش نه معتبر

فصلی چنین خوش است جوانی و عاشقی		رندی و خانه سوزی و مستی و شور و شر

فصلی چنین که ماشطهٔ کلک نامیه		سازد بروی ربع و دمن گونه گون صور

فصلی چنین که دولت جان پرور ربیع		رایت زند بخاور و اختر بباختر

از نغمهٔ عنادل و از نعرهٔ غزال		غوغاست زیر دامنهٔ راغ تا زبر

هر گه نسیم غالیه بو سر کند بلند		افتد بسجده در قدمش نجم با شجر

چون دست خواجه ابر گهر ریز روز و شب		ریزد بدون منت و ضنت همی درر

وآن شاخ بید مشک چو نو خاسته بتی		کاندر میان نافه نشسته است تا کمر

از سنبل و بنفشه همه طرف جویبار   ماند چنانکه هست ببازار مشک تر
در مرغزار و هامون تشریف عید را   گسترده اند فرش ز دیبای شوشتر
با سبزهٔ بهار و فروغ شکوفه باغ   دارد جمال و جلوهٔ طاوس مست نر
نه نه ز خلق خواجه و آن خوی چون بهشت   باغ و بهار قصه سرایند سربسر
فرزانه صدر اعظم نیکو نهاد راد   دارا و با کرامت دانا و نامور
نقد کمال مایهٔ احسان عیار جود   بود اصیل اصل و بافضل مشتهر
والا طراز مهر پسند و عالی مقام جاه   با برترین مفاخر و با بهترین سیر
روز سخا ز حاتم طائی برد گرو   گاه علا ز گنبد گردون کند گذر
یک مرز را ز مائده اش فیض مستدام   یک قوم را ز راتبه اش زاد مستمر
علام و با درایت کشاف و کاردان   منع ستم روان و تن داد و دادگر
پشت و پناه گلهٔ میشان بیگناه   گرز گران گلهٔ گرگان خیره سر
صدر اسپتاره قدرا از شوق مدح تو   کلک رهی گرفته چو مرغان باغ پر
همچون هزار دستان صد طرفه داستان   خواند همه لطیف و دل افروز و با اثر
نشر مناقب تو پسندیده حرفه ایست   ویژه ز فاضلان سخندان با خبر
تو در خور سپاسی و من مبدع ثنا   تو صادر مواهب و من مصدر فکر

تو صاحب سخائی و من ثاقب سخن   خاموش پس چه مانم و بیکار چون حجر
من رازی از تو گویم و بر آفتاب اگر   تازی سپهر نماید در سایهٔ قمر
لیکن برای جایزهٔ مدح تو کی کنم   من با قرم نه با قتل و در آغل بقر
کیهان خدای را نپرستم اگر ترا   خواهم برای سیم و زر و حشمت و خطر
من خود بشخصه سیم و زرم از نوال تو   نه بندهٔ گدا روئی بند سیم و زر
سیم و زر است قسمت یاران آشخور   بر وزن لاشخور متمتع ز خواب و خور
قوت من است معرفت حی لایموت   سیر از پیاز و از سر شب تا سحر
من شاخ میوه دار ثمر بخش کشورم   نه باد با سماجت و نه بید بی ثمر
روزی گهر نبوسد اگر دست من درست   فرمان دهم بخامه که ارزان کند گهر
حکمت مرا بخواند و نازد بمن کلام   جویا ز من معالی و گویا بمن هنر
آمیغ روشنی پسر علم من لدن   دوشیزگان فلسفه را مهربان پدر
وین جمله شکر نعمت منان منعم است   ورنه سپه حماسه مرا نیست مختصر
خواهم ترا برای ضعیفان این دیار   گولان و خستگان پریشان دربدر
خواهم تو را که ملک بتشدید رای تو   گیرد دوباره جان و نماید بلند سر
ورنه مراد و لقمه کم و بیش میرسد   از خوان رزق وکیل قضا کاسه قدر

نه اشتهای خوردن و نه میل مال و جاه — یعنی بجایگاه دگر باشدم نظر
صدرا بزرگوارا امروز روز تست — وز من جسارت است ازین گفته درگذر
فرخ ضمیر روشن تو در کنار تو — قندیل علم و قاید راه است و راهبر
تا بوستان بفصل بهار از قدوم گل — چون آسمان ز انجم تابان بود بحجر
تا بد همیشه روی تو در صدر احتشام — مانند روشنان فلک با فروغ و فر
تو نوبهار دولت و نوروز ملتی — ای اختیار امت و مختار مختبر
همواره شاد و خرم و سرسبز و سرخ روی — باشی بکام ما و برغم حسود خر
حکم تو در محاکم کشور مدار امر — گردن کشان بامر مطاع تو موتمر
مداح حضرت تو فروغی بجای شعر — بر روی صفحه درج دُرر ریزد و غرر
اشعار آبدار ثنای تو را زند — بر جان بدسگال تو چون نشتر و شرر

استاد رودکی و سخندان روزنه
گویا نگفته اند ازین گفته خوبتر

در شکار پلنگ شاهنشاه شهید سعید ناصر الدین شاه
طیب الله مضجعه گوید

پلنگ

پلنگ نوزدهم نیز با کمال غرور — قدم نهاد بمیدان خسرو منصور
پلنگ هیجدهم را دو روز پیش ندید — که بود صدره از وی بیشتر بخود مغرور
پلنگ نوزدهم نیز اندران میدان — که سنگ خاره شود خاک زیر سم ستور
نمود ناله پس از غرّشی چو غرّش رعد — باحتیاط نمود از پل حیات عبور
پلنگ نوزدهم چون پلنگ هیجدهم — خبر نداشت که بیحاصل است فرّ من زور
پلنگ نوزدهم از پلنگ هیجدهم — هزار بار فزونتر جسور بود و غیور
ملک چگویم سبحان واحد القهار — بقهر خویش نمود آن غیور را مقهور
پلنگ ظالم و شه عادل است و ظالم کش — چه جابری که نشد پیش عدل شه مجبور
خوش آن قصیده که اندر پلنگ شصتم من — کنم چو نظم برم آب لؤلؤ منثور
زشست شاه وز اشعار من پلنگان را — وظیفه ایست که در جمعها شود منظور
تو ای پلنگ بخون غوطه ور ز ناوک شاه — چو سرخ روی شدی باش تا ابد مسرور
برای آنکه بخوانند از تو نیز دو سطر — در آنکتاب که تاریخها بود مسطور

بنوش باده فروغی که شد شکار ملک
پلنگ نوزدهم نیز با کمال غرور

در مدح مرحوم شاهزاده علیقلی میرزا اعتضاد

السلطنه وزیر علوم طاب ثراه گوید

خوش است بادهٔ رنگین از آنکه باد بهار چو زلف یار بود مشکبوی و عنبر بار
برنگ اطلس رومی بود عصابهٔ گل ببوی نافهٔ چینی وزد نسیم بهار
گرفته باغ ز اردی بهشت فر بهشت درو پدید هزاران صحیفه نقش و نگار
تلال جمله مصور چنانکه انگلیون طیور جمله نواخوان چنانکه موسیقار
ز لاله کوه نماید چو تلی از شنگرف ز سبزه دشت نماید چو کانی از زنگار
فزوده زینت گیتی فروغ لالهٔ تر گرفته ساحت هامون شمیم مشک تتار
سمن ز شاخ سمن صبحدم چنان تابد که عقد گوهر رخشان ز گوش و گردن یار
کجاست آنکه همی بست غنچهٔ گل سرخ چو نو عروس پر آزرم پرده بر رخسار
چه شد کنون که بهر کوی و هر گذر دایم چو شاهدان بنماید بعاشقان دیدار
شگفت نیست درختان اگر سماع کنند ز استماع نشید تذرو و صوت هزار
نشاط جوی که جوها و روضه‌ها شده اند همه نمونهٔ جنات تحتها الانهار
سرود مرغ مغنی شنو که آن صدره به از ترنم مطرب به از ترانهٔ تار
سخن درست نباشد کنون ز بحث فروع که به ز ضرب اصول است لحن صلصل و سار
دو سال رفت که یکتن ندید گریهٔ ابر چنانکه خندهٔ گل نیز می نبود بکار

هزار

هزار شکر که امسال روزگار آسود ز رنج آفت پیرار و درد و محنت پار
بدستیاری رعد و بتازیانهٔ ابر بریخت از صدف ابر لولو شهوار
جهان گرفت ز فیض نزول رحمت حق جمال طلعت کشمیر و رونق فرخار
ز آب گشت پدیدار ای عجب آتش ز این عجب نبود از مهیمن دادار
چهار شعله بگلشن کنون بود روشن وزین قبل ار معین شود شمار چهار
شرار شعلهٔ نمرود و نور آتش طور فروغ آذر برزین و اشتعال بهار
گل و لاله و سوری و ارغوان و شقیق مگر که بر تو زند راست صدق این گفتار
درین زمان فرح بخش از زبان خرد مرا بدیع سؤالی است یا اولی الابصار
چه رو نمود که نو گشت این جهان کهن شباب و خرمی تازه یافت دیگر بار
چه شد که گشت چنین بارور ز باد درخت که گفت تا که زند ابر خیمه در گلزار
زمین زمین که شد رشک روضهٔ خلخ صبا بامر که شد شرم طبلهٔ عطار
که بست منطقهٔ برگ بر نطاق شجر که کرد مجمرهٔ لاله پر ز عود قمار
چه پیش ازین ز جهان کم شد و کنون افزود پدید گشت چه از نیمه دی کبار و صغار
توان آنکه نه هست و نیست آن بایست سبب چه بود و مسبب که چون بر آمد کار
همه مشیت پروردگار دانم و بس ز هر چه بود و شد و بعد ازین شود ناچار

نوبهار اسم آتشکده بوده است در بلخ و بهار را شاید بدان باشد

علی الدوام

علی الدوام عنایات او بیاد آرم … وزآن چنانچه توانم شوم سپاس گذار
زکار پار هم ارساعتی بیندیشم … گشم صفیر که سبحان واحد القهار
جز این دو هیچ نگویم سخن دگر گویم … بود نیایش شهزادهٔ فلک مقدار
امیر جمله ملک زادگان وزیر علوم … که هست حضرت را دشمن خدایگان کبار
قیاس اسم بزرگش بکیسه تا دانی … که نیست غیر سمای سپهر وری و فخار
شاهزاده علیقلی میرزا را تخلص فخری بوده ۱۲
سپهر مجد و معالی جهان فضل و هنر … عیار جاه و بزرگی نهاد حلم و وقار
حصار دولت او آسمان با رفعت … ضمیر روشن او آفتاب پر انوار
بگاه کشف حقایق چو لجهٔ مواج … بروز نشر معارف چو قلزم زخار
بعهد و افی از جمع نجبه دران ممتاز … بفکر صائب از خیل سپهدران مختار
بنفس پاک و بطبع سلیم و عقل بزرگ … بود خلاصهٔ ادوار و نخبهٔ اقطار
بدان یگانه که او را بری دوگانه فرض … چنین یگانه نیاید مگر پس از اعصار
هم از فواضل او شیخ و شاب مستغنی … هم از فضایل او خاص و عام برخوردار
کسی که هست سراپا کمال و دانش و دید … بفضل او شود از پای تا بسر اقرار
وگر درست در آن صدر منشرح بیند … کند یقین که هم این است مخزن الاسرار
کسان که ناقد هر نقد و قلبشان بینم … بحضرتش همه آرند نقد استغفار

دلش گشاده تر از جبهه مبارک اوست … چنانکه پایهٔ علمش فزون تر از اقدار
کجا محامد اوصاف او شماره کنم … چو می نیاید در حیطهٔ حساب و شمار
اگر شوی تو بیابان نورد و گیتی گرد … بگام هوش سپاری هزار شهر و دیار
بهیچ مرز نیابی چو او درست منش … بهیچ شهر نه بینی چو او تمام عیار
زصد هزار نکوئی که در سجیت اوست … برای خصم نباشد مجال یک انکار
بزرگوارا من بنده مشتهر با دیب … که پیش از این می بود نظم شعر شعار
کنون ز نظم نیارم بهیچ روی دم زد … اگر چه بود توانم بزرگ در اشعار
معین است که ایران زمین نخواهد نظم … اگر چه باشد نظم قصیده یا گفتار
گذشت آنکه سخن بود نوعی از گوهر … کنون ز هر زلگی قصه بیاو بیار
ولیک شخص تو چون اهل فضل معرفت است … بود که نزد تو نبود چنین عزیزی خوار
بسالیان ز تو بشنوده ام محامد نیک … از آن ثنای تو بنموده ام بدین هنجار
دگر نه بنده کجا و حدیث شعر و غزل … کز آن بفخر زیم در زمانه یا با عار
طریق من چه بود چاکری اهل طریق … همه سیاحت بلدان و دیدن امصار
بفقر شاد و زدیدار این و آن آزاد … به بسته دو کتف حرص و آز را استوار
غرض ثنای تو را چون کران و پایان نیست … کنم شریطهٔ این چامه با دعای تو یار

همیشه تا که بیاید بهار از پس وی　　　وزآن شکفته شود باغ و راغ راز نگار

تو چون بهار بمانی بسالیان خرّم

ز حضرت تو جهان را فروغ و فرّ و نگار

در عید مولود حضرت ختمی مرتبت صلّی الله علیه و آله گوید

عید مولود سیّد اکبر　　　خواجهٔ کاینات پیغمبر

همه دوستان مبارک باد　　　بمن و تو کهتر و مهتر

از شرف باشد این همایون عید　　　چشم اعیاد و جای اوپیر

جشن اسلام و شادی ایمان　　　سود رهرو سعادت رهبر

روح اوقات و راحت ایام　　　بخت و اقبال صادر و مصدر

ثمر روزها بود آن روز　　　که درخت امید داده ثمر

بهترین ساعت است آن ساعت　　　که نهال کمال آرد بر

پس درین ساعت و درین روز آ　　　عید ما سور ما سپرد ز ر و ظفر

بوجودی که جود او باشد　　　شامل حال انجم و اختر

بسپهر برین که از قدرت　　　چرخ افلاک را کند چنبر

بسمائی که زیر پایهٔ او　　　مینماید طلوع شمس و قمر

بسحابی که دست رحمت او　　　با عطا میرسد بخشک و بتر

بفروزنده مرکزی که بود　　　عالم عقل و علم را محور

بمحیطی که موج دانش او　　　کشتی حلم را بود لنگر

بفرستاده‌ئی که در لاهوت　　　رفرف او دهد برفعت پر

بگرین فارسی که با جبروت　　　زین نهد بر براق فضل و هنر

بملیکی که بخشد از سر مهر　　　ملکوت جلال را افسر

بجهان داوری که منشورش　　　زیر ناسوت را نمود و زبر

بمحمّد باحمد مختار　　　بشفیع مشفّع محشر

خاتم انبیا رسول خدا　　　مصطفی رهنمای جنّ و بشر

صاحب دین سمحهٔ سهله　　　آمر قادر قضا و قدر

حکمت او برون زکمّ و کیف　　　نعمت او فزون ز حدّ و مر

آنکه پیشی گرفت و بیشی یافت　　　چونکه با جبرئیل کرد سفر

آنکه فرخ رخ حقیقت را　　　جای آئینه است یا مظهر

از نوالش بود حیات جهان　　　از معانی بود روان صور

زیر پایش بلند و محکم شد　　　سر سودان بن بنی الاصفر

زآن یم لطف زورق ایمان | هست ایمن ز تند باد خطر
زآن دم پاک بیضهٔ اسلام | جانفزا اثر ز بیضهٔ عنبر
ای سر انبیا رسول مجید | بهمه مرسلین مه و سپه ور
ای بمهر تو بو العلا اعلی | وی زکین تو بو الحکم ابتر
آفتابی و یار تست ضیا | هور را روشنی بود در خور
دین تو قدر ما بلند نمود | لاجرم مشکناب گشت جگر
تربیت سنت تو باشد و بس | وز تو این جنبش جنود فکر
بارور از تو گشته نخل خیال | شده ز آنرو مرا بلند نظر
شکر باری خدای را که گرفت | دلق مسکین ز برد تو زیور
همه از تست ای مربی کل | قمر و ظل او سنا و سپهر
عاشق روی تو ذکاء الملک | بندهٔ صادق ثنا گستر
بهر نعت تو و ستایش آل | از پس حمد حضرت داور
آرد از بحر طبع لؤلؤ خیز | دری و قیمتی دُر و گوهر
وز گلستان خاطر خرم | لاله و ضیمران و سیسنبر
باز اعلا و قدس علیین | حور و غلمان و جنت و کوثر

همه گویند و کس نخواهد گفت | اینچنین شعرهای تازه و تر
سهل و آسان بسان آب روان
نه ز عود شباب مشکل تر

در مدح حضرت صاحب الزمان عجل الله فرجه گوید

دیده چون باز گشت و دل بیدار | متمتع شوی ز دیدن یار
چه تمتع بری ز طلعت او | نیست چون دیده باز و دل بیدار
دل بکار است و بعد از آن دیده | بیدل و دیده بنال و بزار
دل بدست آر و دیده تا گردی | خرم از وصل یار زود دولتیار
با دل و دیده مرد رهرو را | سینه باشد مشارق الانوار
بیدل و دیده از کجا داند | این گل و لاله است و آن خس و خار
بیدل و دیده زندگانی تو | هست چون زندگانی دیوار
بیدل و دیده کسی چو من باشد | زار از ماجرای هجر و نزار
خستهٔ صد سنان رستم کش | صد چه باشد که صد هزار هزار
وای و صد وای بر من مهجور | آه و صد آه از غم بسیار
چکنم با که درد دل گویم | مرده ام مانده دل شکسته فکار

قبر بهتر مرا که غیبت دوست | مرگ خوشتر مرا که دوری یار
سر من خاکپای او گرچه | نکند نازنین بخاک گذار
کاروان بلا ز کشور وی | پنج پنج آید و چهار چهار
با کمان ابروی در افکندم | که پلنگ افکن است و شیر شکار
پابرهنه پیاده من در راه | او دو اسبه نه چار اسبه سوار
از پس رنگهای تازه مرا | بخزانی چنین نموده دوچار
نازنینی که از جمال جمیل | میبرد جلوه و صفای بهار
حسنش از ناز و عشوه مستغنی | همچنین از نیاز عاشق زار
گر پریشان بود سخن این بحث | وارد آید بطره دلدار
برخی آنکه چشم بیمارش | کرده از عافیت مرا بیزار
برخی او اگرچه حکمت او | کرده این تن درست را بیمار
بکند هرچه میکند که از او | نیست آزار گر کند آزار
منت نار و نور او دارم | گرچه میسوزدم بنور و بنار
آفتاب است و گر بتابد روی | میکند روز روشنم شب تار
صبر از وای عجب چگونه کنم | من و اینکار حبذا انکار

گر ثواب است ترک او گفتن | توبه از این ثواب و استغفار
گر گناه است بار او بردن | من و ننگ گناه و بردن بار
هست چون او تنعم است عذاب | نیست چون او جهنم است دیار
دور از دار او چنان باشد | که مرا میکنند زنده بدار
آنچه از درد عشق او گفتم | نیست بالله عشری از اعشار
مردم از غصه ندیدن او | مردنی چون فراق او دشوار
من عبث اینچنین شکسته نیم | کوه را غصه میکند هموار
بود آیا که از حرارت دل | یا زمین توجه احرار
بگذرد این کشاکش و زحمت | صلح آید بسر رسد پیکار
از پس این تموز سرما سوز | باز آرد درخت بختم بار
نامرادی اگر نبندد رخت | ندهد گر مراد من ناچار
دامن صاحب الزمان گیرم | حجة الله حامی استظهار
علم العلم هادی الاعلین | عمد العقل مهدی المختار
ثمر الکون سائس الامه | سند الدهر سید الابرار
مبدع الجود باعث الابداع | مصنع القدر صانع الاقدار

کاظم الغیظ باسط الرأفه   حافظ الستر کاشف الاسرار
حامی عدل و حارس نصفت   ماحی ظلم و دافع اضرار
اولین بود صد هزار وجود   آخرین فیض بخش هشت و چهار
مالک عصر نصر و فیروزی   قائد جیش فهم و استبصار
منزل قدس و مهبط تقدیس   مرجع خیر و ملجأ اخیار
آفتاب مضیء و ماه منیر   کارفرمای ثابت و سیار
درگهش آسمان هشتم را   از بلندی بود محیط و مدار
جاعل نور و ظلمت است بلی   لیل از و لیل شد نهار نهار
روشنی در زمان او باقی   تیرگی روسیاه و بیمقدار
روز او چون رسد عزیز شود   گرچه امروز گشته دانش خوار
معرفت در رکاب او منصور   جهل و بوجهل تار گشته و مار.
کرسی عدل محترم چون عرش   حضرتش روی آن گرفته قرار
پادشاهی کند امام بحق   قدسیانش همه سپه و سردار
مشید شود مبانی ملک   دست دولت رسد باستقرار
د مقام سیاستش شنوند   ذکر سبحان واحد القهار

نیز هنگام عفو او گویند   انّ ذا المنّ غافر ستّار
در همایون جناب او بینند   لطف ستّار و بخشش غفّار
نعمتش شامل است و فیضش عام   این بتأیید و آن باستمرار
تخم امید وی زمین چون کشت   در دل خویش گشت برخوردار
کمترین حاصلی از آن کشت است   رفعت و وسعت جبال و بحار
ای امان خدا و راحت خلق   سوددالملک صفوة الامصار
ای حیات جهان و جان خرد   زندگی بخش عالمان کبار
خاکپای جواهر آسایت   سرمهٔ دیدهٔ اولی الابصار
سبزه گلشن محبت تو   آب جنّات تحتها الانهار
با تو پیوند اگر نمیکردند   بودها را نه پود بود و نه تار
همه جا حاضری و غیبت تو   غم یار است و شادی اغیار
بحضور تو خسته شد آفاق   در غیاب تو رنجه شد اقطار
تا کی زحمت فلان سفله   تا کجا نکبت فلان ادبار
سوخت جان از خیانت خائن   خست تن از تطاول غدّار
ای سماء و سحاب رحمت و عدل   خشک شد کشتها بیا و ببار

تا ز تلخی پراست و شیرینی　　خم خمار و سلهٔ تمّار
باد شیرین مذاق شیعهٔ تو　　از شکرهای روح‌بخش ثمار
آنچنان تلخ کام دشمن تو　　که کند یاد زهر افعی و مار
مادح خاص تو ذکاء الملک　　که بود از نوادر اعصار
در ثنایت ز گنج طبع آرد　　دُرّ ابیات و گوهر اشعار

عید مولود تو مبارک باد
بمحمّد و آله الأطهار

در مدح اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی مظفّرالدّین شاه خلّد الله ملکه و سلطانه گوید

بیا که بوی خوش بید مشک و باد بهار　　بر آن سر است که پهلو زند بمشک تتار
خجسته عید همایون و دولت نوروز　　مبارک است بفرزانه شاه دولتیار
خوشا طلیعهٔ سوری و طلعت سوسن　　یکی چو پیک وصال و یکی چو روی نگار
بگیر راه گلستان و کش بصحرا رخت　　بکار نامیه بین نیک و بگذر از همه کار
ازاین طراوت و این طرفه نقشهای بدیع　　حکایتی است شگفت و شگرف در گلزار

صبا مصوّر روح است و نقشبند حیات　　ببر صحیفهٔ مانی و بوستان فرخار
چمن که بود بافسردگی چو خاطر من　　کنون نمونه بود از بهشت و از انهار
بگوش هوش ز آواز چنگ و نی خوشتر　　نوای عکّه خروش تذرو و نغمهٔ سار
چو شعر سعدی هر بار خوبتر آید　　هزار بار چو خواند بشاخ تازه هزار
علی الصّباح که شد رایت ربیع بلند　　چو بخت خسرو و افکند سایه بر اقطار
زدند بر در دولتسرای گل نوبت　　گشود بند قبا غنچه بست سرما بار
گرفت از دم عیسی مگر اجازه که کرد　　دوباره زنده جهان را نسیم غالیه بار
شکوفه گشت عیان چون بیاض غرّهٔ حور　　بنفشه داد نشان از سواد طرّهٔ یار
دگر پرند نیارند مردم از ششتر　　دگر بدیده نیاید ستاره در شب تار
بنو ظهوری مندیل سبزه در هامون　　ز روشنائی قندیل لاله در کهسار
بکوه چون نگری پشت کرده بر شنگرف　　بدشت گر گذری رو نهفته در زنگار
بسر گرفت چو آن طشت سیم و زر نرگس　　کمان بهیچ گرفتند درهم و دینار
چو روز بخشش شاهنشه سپهر سریر　　یگانه مهر جهانتاب آسمان فخار
بهار ملّت امجد مظفّرالدّین شاه　　محیط عدل معین راد مکرمت آثار
روان داد و دهش اختیار خوبی و خیر　　سر ملوک معظّم مؤیّد مختار

ز بندگان نپسندد تنی مگر مقبل — ز چاکران نگزیند کسی بجز اخیار
چنان بنیک گراید ز بد کند پرهیز — که گل بحضرت او تن زند ز صحبت خار
عجب نباشد اگر در خجسته دولت او — ظلوم توبه بیاید جهول استغفار
بعلم عاشق و چون عقل صرف دشمن جهل — بدانش است چه کردار شاه و چه گفتار
ز اخترش همه را خرمی و بهروزی — بگوهرش همه را استناد و استظهار
دلش بروز سخا همچو مهر در خرداد — کفش بگاه عطا همچو ابر در آذار
شریف و دون را همواره فیض او شامل — علی الخصوص کسی را که دانش است شعار
بدور او همه یکسان بود ضعیف و قوی — نه زین اذیت و نه زآن تحمل آزار
برای آنکه پر و بال ظلم را سوزد — شرارهٔ غضبش نور را نماید نار
بقصد آنکه بهر مرز و ناحیت تابد — جمال عدل ازو گشته مطلع الانوار
باختصار نمودم ثنای شه که کسی — مبالغت ننماید گمان در این اشعار
ملک فرشته و احسان اوست بی حد و مر — زمین و سیر وی آسایشش یمین و یسار
چو شمس جمله فروغ و چو بدر جمله شروق — چو ابر جمله نوال و چو کوه جمله وقار
ازین صفات نکوتر سراغ داری اگر — بخاکپای همایون شه بیا و بیار
همیشه تا که بهار آید و شود خرم — ز فر سبزه و گل باغ را میان و کنار

بود ممالک شه را کنار همچو میان — پر از لطایف اثمار و نزهت ازهار
ملک تخت و ازو سرفراز تاج کیان — ز عمر و دولت و اقبال و بخت برخوردار

ثنای شه چو فروغی بنظم آر و بگوی
که بشنوی همه احسنت از در و دیوار

ولهُ ایضاً

با غم بسر مبر که درین دهر پر غرور — برد آن او بود که شود همدم سرور
با هرچه کردگار ترا داده شاد باش — وز هرچه می نداد از آن باش با نفور
نعمت که داد یزدان کن شکر آن از آنک — مشکور گشت سعی کسی کو بود شکور
کفران نعمتی که کنی شد دو کفر آن — سودت ازین دو کفر چه ای بندهٔ کفور
تهذیب خلق کن تو نه تذهیب قصر و کاخ — خلق مهذب تو مذهب کند قصور
آن کن که حلیه های معارف کنی ببر — ور نه ببر کنند بسا کس خز و سمور
هرچه آن خرد بسرود تو زودش بکار بند — وز هرچه میل طبع بود باش از آن صبور
از جنس علم و فضل مشو مفتخر بفضل — ای نوع با کمال مباش از کمال دور
خواهی شوی ز گردون افزون بدوری — ز آنانکه در جمال شموس اند یا بدور
غلمان مخواه و ساقی و کوثر مگوی می — تا جلوه گر بچشم تو گردد بهشت و حور

دل را مده بنرگس بیمار دلبران | …ی مست تو را در رسد فتور
دانم ستور طبع تو نهار توسن است | کن رایضی که رام نمائی تو این ستور
با این گزندگان خیال و شرار وهم | پیوسته در نشوری و آگه نه از نشور
خواهی کنی ز جهل ابوجهل را حکم | آنجا که هست عقل گران سنگ را قصور
اندر جهان جیفه همان به که سر کنی | با همت همای نه با خصلت نسور
آزاده شو صحبت آزادگان گزین | تا کی غمان و شاد نشینی ز سوک و سور
از هر چه خوست با منش مردمی بسان | کاین یک حساب هست صحاح و دگر کسور
دل سخت دار لختی تا چند همچو خس | افسرده گردی از ظل تفسیده از حرور
روزی گرت هوای قناعت فتد بسر | شو روزه دار گرچه نباشد تو را سحور
کحل و ذرور حیرت و عبرت بدیده کش | کافی است بهر چشم تو این کحل و آن ذرور
ور زانکه گشت گوش حقایق شنو گران | پند ادیب نیز بود گوش را قطور
خیز ای بطبع روشن آزرم هور و ماه | کاری بکن که رشک برد بر تو ماه و هور
کار تو این بس است که همواره در غیاب | گوئی ثنا و محمدت منشی حضور
میر بزرگ مرتبه دانای فیلسوف | کان هنر محیط ادب منبع شعور
با طبع او ز بحر میاور دگر گهر | با خلق او ببزم مسوز ان دگر بخور

پنهان بود بگوهر او شیمه های پاک | پیدا بود ز جبههٔ او لمعه های نور
از هر حدیث دلکش او عقلها برند | کیفیتی که روح برد از می طهور
او مظهر بزرگ کمال و کرامت است | و اینک ز شخص او بود این هر دو را ظهور
انشای او که باشد ایجاد معرفت | برتر از آن بود که بخاطر کند خطور
عبدالحمید کسب بلاغت کند از آن | روزی که کلک او دهد آرایش سطور
صدره فصیحتر بود از قس ساعده | ور غیر ازین سرائی این دعوی است زور
از وی پدید دانش و فضل و کرم چنانک | آواز از عنادل و پرواز از طیور
او عیسی است و زنده بدو پیکر کمال | او موسی است و قلهٔ مجد و جلال طور
ای مصدر کرامت بجد و انتها | ای سلوت ضمایر و ای بهجت صدور
جائی که جای حلم در آنجا توئی حلیم | و آنجا که جای غیرت آنجا شوی غیور
بحری است فکرت تو که کشتی وهم را | از فرط عرض و طول نشاید از آن عبور
تو ایمن از خطائی و مستغرق صواب | بیننده عواقب و داننده امور
داعی بدولت تو کبار اند تا صغار | مادح بحضرت تو اناث اند تا ذکور
میرا بزرگوارا بایاد حضرتت | من بنده را هزار سرور است و صد حبور
خواهم که یار باشم با چاکران تو | هیچ ار لبوب یار گزینند از قشور

با من کنی عنایت و گویند مردمان — در حضرت سلیمان شد سربلند مور

تا گوهر ثنای تو آرم از آن برون — در بحر طبع خویش نهان کرده ام بحور

تا دلپذیر باشد بیمار را شفا — تا سودمند باشد مخمور را خمور

بیمار غم نگردی هرگز بروزگار — مخمور از محن نشوی تا بنفخ صور

هر روز عزت تو فزون تر شود ز دی — فر تو را فزونی و نقد تو را وفور

جود کف تو باشد آنسانکه در سنین — بسط ید تو باشد چندانکه در شهور

گوهر همی ببخشی اتابکیل و من

در زر دهی نباشد جز بالش و کرور

در مدح حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام گوید

زهی باد بهار و ز فیض ابر مطیر — چمن ز سبزه و گلگشت خلخ و کشمیر

کشید پرده ز رخسار لاله باد بهار — برو نمود جواهر نثار ابر مطیر

جمال عالم آزرم صحف انگلیون — فروغ بخش همی ارغوان بجای زریر

بسی شگفت نباشد ز اعتدال هوا — که همچو آب شود خاک تیره عکس پذیر

کمال دولت او ز بهشت و نیسان را — بشیر است صفا و طراوت است بشیر

برای آنکه شهان قدر وقت بشناسند — شمیم لاله فرستد بهر دیار سفیر

منظم است و مصفی نظیر باغ ارم — حدیقه های فرح بخش و روضه های نضیر

مگر درست ببینی بروی شاهد عیش — چو دست و روی بشوئی بر که بین و غدیر

برقص موج که از جنبش ملایم آن — خیال مرد مصور ز زره کند تصویر

شگرف کاری کلک نسیم سلسله ساز — ببند فکرت آزاده را نموده اسیر

نمود آب روان گر ز عاملان بهار — که کرده بود در آرایش چمن تقصیر

چه روی داده که هر صبح و شام دست صبا — نهد بگردن وی چون مقصران زنجیر

بیا که رخت بگلشن کشیم و خوش باشیم — بپشت گرمی رد زبلند و مهر منیر

سمن چریم و نمائیم بستر از ریحان — بر آوریم چو مرغان نغمه سنج صفیر

بجای آنکه کشیدیم در شبان دراز — ز رنج سپهر ما بگاه و گاه آه و نفیر

ز بید مشک نمودیم یاد و از سنبل — نمونه های گلاب و شانه های عبیر

بانتظار که فصل ربیع چون آید — دوباره قیر سیه را کند سفید چو شیر

که قیر کنون شیر گشت و ظلمت نور — از آنکه رنگ جوانی گرفت عالم پیر

ز هوای گلستان و باغ را از دست — نوای بلبل شیدا و نعره نخجیر

کنار چشمه جاری و زیر پایه سرو — نشسته تن زده از صحبت صغیر و کبیر

دمی بیاسا با نقشهای خامه صنع — همی نظر کن در کار کردگار قدیر

یکی نکوئی تا مثال آر برای چه بود — دو هفته موکب گل را در آمدن تأخیر
برای آنکه بیک روز هر دو باز آیند — کشید چندگهی انتظار عید غدیر
به پیش هر دو کنون خسروان بر هندیان — که بر دو راست بدل مهر شاه عرش سریر
علی اعلی سُلطان اولیا که بُود — چنانکه دانم و دانند راد و خیبر گیر
یگانه فارس میدان صفدری و قتال — بفتح و نصرت مولی بصلح و جنگ امیر
بهر غزا که همین شخص او بُود سپردار — بود مقدمة الجیش لشکرش تقدیر
چو ذوالفقارش آید برُون ز غاب نیام — شود گریزان شیر و کشد زبانه سعیر
بغیر تیغ سرافشان مملکت گیرش — هزار ناحیه تقریر اُو کند تسخیر
بخطبه های همایُون او اگر بینی — تو را درست نماید ز بنده این تقریر
بقدر و قیمت آیات بیّنات نبی — اگر نباشد آن جمله را بود تفسیر
سخن ز حضرت او گر کنی بباید کرد — مجلّدات بفرهنگ کاملان تحریر
ز معجزات و کرامات بیحساب و شمار — ز امرهای مهمّ و ز کارهای خطیر
بزرگوار و نخستین امام و رهبر ما — توئی ملاذ غنی و توئی پناه فقیر
توئی زعیم همام و توئی غیاث انام — توئی بشیر نذیر و توئی خبیر بصیر
توئی جواد کریم و توئی رؤف رحیم — توئی عزیز حکیم و توئی ولی نصیر

توئی